

کور او غلو و کچل حمزه



صمد بهرنگی

ادبیات کودکان

فهرست

پیشگفتار

کورا و غلو

حسن پاشا و کچل حمزه

کچل حمزه در چنلی بئل

فرار کچل حمزه از چنلی بئل

کورا و غلو و یارانش

انتقام کورا و غلو از حسن پاشا و کچل حمزه

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

پیشگفتار

کوراو غلو و کچل حمزه

داستان پهلوانی های کوراو غلو در آذربایجان و بسیاری از کشورهای جهان بسیار مشهور است. این داستان ها از وقایع زمان شاه عباس و وضع اجتماعی این دوره سرچشمه می گیرد.

قرن ۱۷ میلادی، دوران شکفتگی آفرینش هنری عوام مخصوصاً شعر عاشقی (عاشیق شعری) در زبان آذری است. وقایع سیاسی اواسط قرن ۱۶، علاقه و اشتیاق زیاد و زمینه ی آماده یی برای خلق آثار فولکلوریک در زبان آذری ایجاد کرد. شاه عباس اول با انتقال پایتخت به اصفهان و جانشین کردن تدریجی زبان فارسی به جای زبان آذری در دربار، و درافتادن با قزلباش و رنجاندن آن ها و تراشیدن شاهسون به عنوان رقیبی برای قزلباش، دل بستگی عمیقی را که از زمان شاه اسماعیل اول (در شعر آذری متخلص به خطایی) میان آذربایجانیان و صفویه بود از میان برد، و حرمت زبان آذری را شکست و مبارزه یی پنهان و آشکار میان شاه عباس و آذربایجان ایجاد شد. این مبارزات به شورش ها و قیام هایی که در گوشه و کنار آذربایجان در می گرفت نیرو می داد. و لاجرم مالیات ها سنگین تر می شد و ظلم خوانین کمر مردم را می شکست...

وقایع تازه، برای عاشق ها که ساز و سخن خود را در بیان آرزوها و خواست های مردم به خدمت می گمارند «ماده ی خام» تازه ای شد.

«عاشق» نوازنده و خواننده ی دوره گردی است که با ساز خود در عروسی ها و مجالس جشن روستاییان و قهوه خانه ها همراه دف و سرنا می زند و می خواند و داستان های عاشقانه و رزمی و فولکلوریک می سراید. عاشق ها شعر و آهنگ تصنیف های خودشان را هم خود درست می کنند.

علی جان موجی شاعر همین عصر شدت ناامیدی و اضطراب خود را چنین بیان می کند:

گنتمک گرک بیرنوز گه دیاره بوملکدن
 کیم گون به گون زیاده گلیر ماجرا سسی
 «موجی» خدادن ایسته. بوبحر ایچره بیرنجات
 گردابه دوشسه کشتی نئلر ناخدا سسی؟

ترجمه:

از این ملک باید به دیاری دیگر رخت سفر بست که غوغا و ماجرا روز به روز افزون می شود. موجی، در این بحر از خدا نجات طلب کن. که اگر کشتی به گرداب افتد، از ناله ی ناخدا چه کاری برمی آید؟

در دوران جنگ های خونین ایران و عثمانی به سال ۱۶۲۹ شورش همبسته ی فقیران شهری و دهقانان در طالش روی داد که شاه عباس و خان های دست نشانده اش را سخت مضطرب کرد. شورشیان مال التجاره ی شاه عباس و خان ها، و مالیات جمع آوری شده و هر چه را که به نحوی مربوط به حکومت می شد به غارت بردند و میان فقیران تقسیم کردند. حاکم طالش ساری خان به کمک خوانین دیگر، شورش آن نواحی را سرکوب کرد.

در قاراباغ مردی به نام میخلی بابا دهقانان آذربایجانی و ارمنی را گرد خود جمع کرد و به مبارزه با خان خانی و خرافات مذهبی پرداخت. وی با یاران خود در یکایک

روستاها می‌گشت و تبلیغ می‌کرد و روستاییان به امید نجات از زیر بار سنگین مالیات‌ها و ظلم خوانین و به قصد دگرگون کردن وضع اجتماعی، به گرد او جمع می‌شدند.

نهضت میخلی بابا آهسته آهسته قوت گرفت و آشکار شد و در سراسر قاراباغ و ارمنستان و نواحی اطراف ریشه گسترده و تبلیغ‌نهایی او به ناگاه به شورشی مسلحانه مبدل شد.

در جنوب آذربایجان اوضاع در هم‌تر از این بود. قیام جلالی لر (جلالیان) سراسر این نواحی را فرا گرفته بود. طرف این قیام، که بیش از سی سال دوام یافت، از یک سو سلاطین عثمانی بود و از یک سو شاه عباس و در مجموع، خان‌ها و پاشاها و فنودال‌ها و حکام دست‌نشانده‌ی حکومت مرکزی بود.

در گیرودار همین رویدادهای سیاسی و اجتماعی بود که آفرینش‌های هنری نیز گل کرد و به شکفتگی رسید و سیمای حماسی آذربایجان از ساز و سوز عاشق‌ها بر پایه‌ی قهرمانان واقعی و حوادث اجتماعی بنیان نهاده شد و نیز هم‌چنان که همیشه و در همه‌جا معمول بوده است قهرمانان ادوار گذشته نیز با چهره‌های آشنای خود در جامه‌های نو بازگشتند و با قهرمانان زمان در آمیختند.

سیمای تابناک و رزمنده و انسانی کور او غلو از این چنین امتزاجی بود که به وجود آمد.

داستان زندگی پرشور توفارقانلی عاشق عباس که شاه عباس عروسش را از حجله می‌رباید و او تک و تنها برای رها کردن زنش پای پیاده به اصفهان می‌رود، در حقیقت تمثیلی از مبارزه‌ی آشکار و نهان میان آذریان و شاه عباس است. شاه عباس قطب‌خان‌خانی عصر و نماینده‌ی قدرت، و عاشق، تمثیل خلق سازنده‌ی ای است که می‌خواهد به آزادی زندگی کند.

ناگفته‌نماند که سیمای شاه عباس در فولکلور آذربایجان به دو گونه‌ی مغایر تصویر می‌شود. یکی بر این گونه‌ی گفته‌شده، و دیگری به گونه‌ی درویشی‌مهربان

و گشاده دست که شب ها به یاری گرسنگان و بیوه زنان و دردمندان می شتابد. در ظاهر، سیمای اخیر زاده ی تبلیغات شدید دستگاه حکومتی و پاره ای اقدامات متظاهرانه ی چشم گیر و عوام فریبانه است که نگذاشته مردم ظاهر بین و قانع، ماهیت دستگاه حاکمه را دریابند.

به هر حال، پس از این مقدمه، اکنون می پردازیم به نامدار داستان کوراوغلو: داستان کوراوغلو و آن چه در آن بیان می شود تمثیل حماسی و زیبایی از مبارزات طولانی مردم با دشمنان داخلی و خارجی خویش، از قیام جلالی لر و دیگر عصیان های زمان در دو کلمه: قیام کوراوغلو و دسته اش، قیام بر ضد فنودالیسم و شیوه ی ارباب و رعیتی است. در عصر اختراع اسلحه ی آتشین در نقطه ای از آسیا، که با ورود اسلحه ی گرم به ایران پایان می یابد.

نهال قیام به وسیله ی مهتری سال خورده علی کیشی نام، کاشته می شود که پسری دارد موسوم به روشن (کوراوغلوی سال های بعد) و خود، مهتر خان بزرگ و حشم داری است به نام حسن خان. وی بر سر اتفاقی بسیار جزئی که آن را توهینی سخت نسبت به خود تلقی می کند دستور می دهد چشمان علی کیشی را درآورند. علی کیشی با دو کره اسب که آن ها را از جفت کردن مادیانی با اسبان افسانه ی دریایی به دست آورده بود، همراه پسرش روشن از قلمرو خان می گریزد و پس از عبور از سرزمین های بسیار سرانجام در چنلی بئل (کمره ی مه آلود) که کوهستانی است سنگلاخ و صعب العبور با راه های پیچا پیچ، مسکن می گزیند. روشن کره اسب ها را به دستور جادو مانند پدر خویش در تاریکی پرورش می دهد و در قوشابولاق (جفت چشمه) در شبی معین آب تنی می کند و بدین گونه هنر عاشقی در روح او دمیده می شود و ... علی کیشی از یک تکه سنگ آسمانی که در کوهستان افتاده است شمشیری برای پسر خود سفارش می دهد و بعد از این که همه ی سفارش ها و وصایایش را می گذارد، می میرد.

روشن او را در همان قوشابولاق به خاک می کند و به تدریج آوازه ی هنرش از کوهستان ها می گذرد و در روستاها و شهرها به گوش می رسد. در این هنگام او به کوراوغلو (کورزاد) شهرت یافته است.

دو کره اسب، همان اسب های بادپای مشهور او می شوند، به نام های قیرآت و دورآت.

کوراوغلو سرانجام موفق می شود حسن خان را به چنلی بل آورده و به آخور ببندد و بدین ترتیب انتقام پدرش را بستاند. عاشق جنون، اوایل کار به کوراوغلو می پیوندد به تبلیغ افکار بلند و دموکرات کوراوغلو و چنلی بل می پردازد و راهنمای شوریدگان و عاصیان به کوهستان می شود.

آن چه در داستان مطرح شده است به خوبی نشان می دهد که داستان کوراوغلو به راستی بر اساس وقایع اجتماعی و سیاسی زمان و مخصوصاً با الهام از قیام جلالی لر خلق شده است، نام شهرها و روستاها و رودخانه ها و کوهستان ها که در داستان آمده، هر یک به نحوی مربوط به سرزمین و شورش جلالی لر است. به علاوه بعضی از بندهای («قول» در اصل) داستان مثلاً سفر توقات و سفر ارزنجان، شباهت بسیاری دارد به حوادث و خاطراتی که در کتاب های تاریخ ضبط شده و در این جا صورت هنری خاصی یافته است. از طرف دیگر نام ها و القاب آدم های داستان به نام و القاب جلالی لر بسیار نزدیک است.

مورخ ارمنی مشهور تبریزی آراکل (۱۶۷۰-۱۶۰۲) در کتاب مشهور خود واغارشاپاد تاریخی در صفحه ی ۸۶ جوانانی را که به سرکردگی کوراوغلو نامی قیام کرده بودند چنین نام می برد: «کوراوغلو... این همان کوراوغلو است که در حال حاضر عاشق ها ترانه های بی حد و حساب او را می خوانند... گیزیر اوغلو مصطفا بگ که با هزار نفر دیگر قیام کرده بود... و این همان است که در داستان کوراوغلو دوست اوست و نامش زیاد برده می شود. این ها همگی جلالی لر بودند که بر ضد حکومت قیام کرده بودند.»

اما کوراوغلو تنها تمثیل قهرمانان و قیامیان عصر خود نیست. وی خصوصیت‌ها و پهلوانی‌های بابکیان را هم که در قرن نهم به استیلای عرب سر خم نکردند، در خود جمع دارد. ما به خوبی سیمای مبارز و عصیانگر بابک و جاویدان را هم که پیش از بابک به کوه زده بود در چهره‌ی مردانه‌ی کوراوغلو می‌شناسیم.

آن‌جا که کوراوغلو، پهلوان ایواز را از پدرش می‌گیرد و با خود به چنلی بل می‌آورد و سردسته‌ی پهلوانان می‌کند، ما به یاد جاویدان می‌افتیم که بابک را از مادرش گرفت و به کوهستان برد و او را سردسته‌ی قیامیان کرد.

کوراوغلو پسر مردی است که چشمانش را حسن خان درآورده و جاویدان نیز مادری دارد که چشمانش را درآورده‌اند. احتمال دارد که بابک، مدت‌های مدید برای فرار از چنگ مأموران خلیفه به نام‌ها و القاب مختلف می‌زیسته و یا به چند نام میان خلق شهرت می‌داشته و بعدها نیز نامش با نام کوراوغلو در هم شده سرگذشت خود او با وی درآمیخته.

داستان‌های دده قورقود که داستان‌های فولکلوریک و حماسی قدیمی‌تری هستند، در آفرینش داستان‌های کوراوغلو بی‌تأثیر نیست. آوردن وجوه شباهت این دو فعلا ضرور نیست.

قیام کوراوغلو نه به خاطر غارت و چپاول محض است و نه به خاطر شهرت شخصی و جاه‌طلبی یا رسیدن به حکمرانی. او تنها به خاطر خلق و آزادی و پاس شرافت انسانی می‌جنگد، و افتخار می‌کند که پرورده‌ی کوهستان‌های وطن خویش است. در جایی می‌گوید:

منی بینادان بسله دی

داغلار قوینوندا قوینوندا

تولک ترلانتار سسله دی

داغلار قوینوندا قوینوندا

*

دولاندا ایگیت یاشیما
یاغی چیخدی ساواشیما
دلایلر گلدی باشیما
داغلار قوینوندا قوینوندا

*

سفر ائيله ديم هر يانا
دئو لاری گتیردیم جانا
قیر آتیم گلدی جولانا
داغلار قوینوندا قوینوندا

ترجمه:

من از ابتدا در آغوش کوهستان پرورده شدم. شاهین ها در آغوش کوهستان نامم
را بر زبان راندند.

*

چون قدم به دوران جوانی گذاشتم، دشمن به مقابله ی من قد برافراشت. پهلووانان
در آغوش کوهستان گرداگرد مرا فرا گرفتند.

*

به هر دیاری سفر کردم، دیوان را به تنگ آوردم. اسبم «قیرآت» در آغوش
کوهستان به جولان درآمد.

کور او غلو نیک می داند مبارزه ای که عدالت و خلق پشتیبانش باشند چه نیرویی
دارد. او به هر طرف روی می آورد خود را غرق در محبت و احترام می بیند. همین
است که در میدان جنگ بدو جرئت می بخشد که با اطمینان خوانین و اربابان را ندا
دهد:

قیرآتی گتیردیم جولانا
 وارسا ایگیدلرین میدانا گلسین!
 گورسون دلایلرین ایندی گوجونو،
 بویانسین اندامی آل قانا، گلسین

*

کوراوغلو اییلمز یاغی یا، یادا،
 مردین اسگیک اولماز باشیندان قادا،
 نعره لر چکرم من بو دو نیادا
 گؤستررم محشری دوشمانا، گلسین!

ترجمه:

پاشا! اسیم «قیرآت» را به جولان در آوردم، اگر مرد میدانی داری گو پیش آید!
 اینک، بیاید و زور بازوی مردان بنگرد، و اندامش از خون گلگون شود.

*

کوراوغلو بر خصم و بیگانه سر خم نمی کند. مرد هرگز سر بی غوغا ندارد. نعره
 در جهان در می افکنم و برای دشمن محشری برپا می کنم. گو بیاید!

قدرت کوراوغلو همان قدرت توده های مردم است. قدرت لایزالی که منشأ همه ی
 قدرت هاست. بزرگ ترین خصوصیت کوراوغلو، تکیه دادن و ایمان داشتن بدین قدرت
 است. می گوید:

ایگیت اولان هنج آیریلماز اتلیندن
 ترلان اولان سونا و نرمرز گولوندن،
 یاغی آمان چکیر جومرد الیندن،
 لش لشین اوستونه قالایان منم.

ترجمه:

جوانمرد هرگز از ملت خویش جدا نمی شود. شاهین، امان نمی دهد تا از دریاچه ی او قویی به غارت برند. خصم از دست جوانمردان فریاد امان برمی دارد. منم آن کس که نعش بر نعش می انبارد.

*

او حتی برای يك لحظه فراموش نمی کند که برای چه می جنگد، کیست و چرا مبارزه می کند. همیشه در اندیشه ی آزادی خلق خویش است که چون بردگان زیر فشار خان ها و دستگاه حکومتیان پشت خم کرده اند. می گوید:

قول دنیه رلر، قولون بوینون بورارلار،

قوللار قاباغیندا گندن تیرم من!

ترجمه:

آن که برده خوانده شده لاجرم گردن خود را خم می کند. من آن تیرم که پیشاپیش بردگان در حرکت است.

روابط اجتماعی چنلی بل روابطی عادلانه و به همگان است. آن چه از تاجران بزرگ و خان ها به یغما برده می شود در اختیار همه قرار می گیرد. همه در بزم و رزم شرکت می کنند. کوراو غلو هیچ امتیازی بر دیگران ندارد جز این که همه او را به سرکردگی پذیرفته اند، به دلیل آن که به صداقت و انسانیتش ایمان دارند.

حتی کوراو غلو به موقع خود برای پهلوانانش عروسی نیز به راه می اندازد. زن های چنلی بل معمولاً دختران در پرده ی خان هاینده که از زبان عاشق ها وصف پهلوانی و زیبایی اندام پهلوانان را می شنوند و عاشق می شوند و آن گاه به پهلوانان

پیغام می فرستند که به دنبال شان آیند. این زنان، خود، در پهلوانی و جنگجویی دست کمی از مردان خویش ندارند.

نگار که به دلخواه از زندگی شاهانه خود دست کشیده و به چنلی بل آمده، تنها همسر کوراوغلو نیست - که هم‌رزم و هم فکر او نیز هست. نگار زیبایی و اندیشمندی را با هم دارد. پهلوانان از او حرف می شنوند و حساب می برند، و او چون مادری مهربان از حال هیچ کس غافل نیست و طرف مشورت همگان است. بند بند حماسه ی کوراوغلو از آزادگی و مبارزه و دوستی و انسانیت و برابری سخن می راند. دریغا که فرصت بازگویی آن همه در این مختصر نیست. این را هم بگویم که داستان کوراوغلو، در عین حال از بهترین و قوی ترین نمونه های نظم و نثر آذری است و تاکنون ۱۷ بند (قول) «در آذری» از آن جمع آوری شده و به چاپ رسیده که در آذربایجان، در تراز پرفروش ترین کتاب هایی است که به زبان آذری طبع شده است.

* - از مقاله ای با نام عاشیق شعری که صمد بهرنگی با استفاده از «تاریخ مختصر ادبیات آذری» نوشته است. اصل مقاله در مجله ی خوشه ۱۶ مهر ماه ۴۶ (شماره ی ۳۳) چاپ شده است.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

کور او غلو

چند سال پیش در آذربایجان پهلوان جوان مردی بود به نام کور او غلو. کور او غلو پیش از آن که به پهلوانی معروف شود، روشن نام داشت. پدر روشن را علی کیشی می گفتند. علی مهتر و ایلیخی بان حسن خان بود. در تربیت اسب مثل و مانندی نداشت و با یک نگاه می فهمید که فلان اسب چگونه اسبی است.

حسن خان از خان های بسیار ثروت مند و ظالم بود. او مثل دیگر خان ها و امیران نوکر و قشون زیادی داشت و هر کاری دلش می خواست می کرد: آدم می کشت، زمین مردم را غصب می کرد، باج و خراج بی حساب از دهقانان و پیشه وران می گرفت، پهلوانان آزادی خواه را به زندان می انداخت و شکنجه می داد. کسی از او دل خوشی نداشت. فقط تاجران بزرگ و اعیان و اشراف از خان راضی بودند، آن ها به کمک هم مردم را غارت می کردند و به کار او می داشتند. مجلس عیش و عشرت برپا می کردند، برای خودشان در جاهای خوش آب و هوا قصرهای زیبا و مجلل می ساختند و هرگز به فکر زندگی خلق نبودند. فقط موقعی به یاد مردم و دهقانان می افتادند که می خواستند مالیات ها را بالا ببرند.

خود حسن خان و دیگر خان ها هم نوکر و مطیع خان بزرگ بودند. خان بزرگ از آن ها باج می گرفت و حمایت شان می کرد و اجازه می داد که هر طوری دل شان می خواهد از مردم باج و خراج بگیرند اما فراموش نکنند که باید سهم او را هر سال زیادتر کنند.

خان بزرگ را خودکار می گفتند. خودکار ثروت مندترین و با قدرت ترین خان ها بود. صدها و هزارها خان و امیر و سرکرده و جلا و پهلوان نان خور دربار او بودند

و مثل سگ از او می ترسیدند و فرمائش را بدون چون و چرا، کورکورانه اطاعت می کردند.

روزی به حسن خان خبر رسید که حسن پاشا، یکی از دوستانش، به دیدن او می آید. دستور داد مجلس عیش و عشرتی درست کنند و به پیشواز پاشا بروند.

حسن پاشا چند روزی در خانه حسن خان ماند و روزی که می خواست برود گفت: حسن خان، شنیده ام که تو اسب های خیلی خوبی داری!

حسن خان بادی در گلو انداخت و گفت: اسب های مرا در این دور و بر هیچ کس ندارد. اگر بخواهی یک جفت پیش کِشت می کنم.

حسن پاشا گفت: چرا نخواهم.

حسن خان به ایلخی بانش امر کرد ایلخی را به چرا نبرد تا پاشا اسب های دل خواهش را انتخاب کند.

علی کیشی، ایلخی بان پیر، می دانست که در ایلخی اسب های خیلی خوبی وجود دارند اما هیچ کدام به پای دو کره اسبی که پدرشان از اسبان دریایی بودند، نمی رسد.

روزی ایلخی را به کنار دریا برده بود و خودش در گوشه ای دراز کشیده بود. ناگهان دید دو اسب از دریا بیرون آمدند و با دو تا مادیان ایلخی جفت شدند. علی کیشی آن

دو مادیان را زیر نظر گرفت تا روزی که هر کدام کره ای زایید. علی کره ها را خیلی دوست می داشت و می گفت بهترین اسب های دنیا خواهند شد. این بود که وقتی

حسن خان گفت می خواهد برای مهمانش اسب پیش کِش کند با خود گفت: چرا اسب ها را از چرا باز دارم؟ در ایلخی بهتر از این دو کره که اسب پیدا نمی شود!

ایلخی را به چرا ول داد و دو کره اسب را پای قصر خان آورد. حسن پاشا خندان خندان از قصر بیرون آمد تا اسب هایش را انتخاب کند. دید از اسب خبری نیست و

پای قصر دو تا کره ی کوچک و لاغر ایستاده اند. گفت: حسن خان، اسب های پیش کِشی ات لابد همین ها هستند، آره؟ من از این یابوها خیلی دارم. شنیده بودم که

تو اسب های خوبی داری. اسب خوبیت که این ها باشند وای به حال بقیه.

حسن خان از شنیدن این حرف خون به صورتش دوید. دنیا جلو چشمش سیاه شد. سر علی کیشی داد زد: مردکه، مگر نگفته بودم اسب ها را به چرا نبری! علی کیشی گفت: خان به سلامت، خودت می دانی که من موی سرم را در ایلخی تو سفید کرده ام و اسب شناس ماهری هستم. در ایلخی تو بهتر از این دو تا، اسب وجود ندارد.

خان از این جسارت علی کیشی بیشتر غضب ناک شد و امر کرد: جلا، زود چشم های این مرد گستاخ را در آر.

علی کیشی هر قدر ناله و التماس کرد که من تقصیری ندارم، به خرجش نرفت. جلا زودی دوید و علی را گرفت و چشم هایش را در آورد.

علی کیشی گفت: خان، حالا که بزرگ ترین نعمت زندگی را از من گرفتی، این دو کره اسب را به من بده.

خان که هنوز غضبش فرو ننشسته بود فریاد زد: بابوهای مردنی ات را بردار و زود از این جا گم شو!

علی با دو کره اسب و پسرش روشن سر به کوه و بیابان گذاشت. او در فکر انتقام بود، انتقام خودش و انتقام میلیون ها هموطنش. اما حالا تا رسیدن روز انتقام می بایست صبر کند.

او روزها و شب ها با پسرش و دو کره اسب بیابان ها و کوه ها را زیر پا گذاشت، عاقبت بر سر کوهستان پر پیچ و خمی مسکن کرد. این کوهستان را چنلی بئل می گفتند.

علی کیشی به کمک «روشن» در تربیت کره ها سخت کوشید چنان که بعد از مدتی کره ها دو اسب بادپای تنومندی شدند که چشم روزگار تا آن روز مثل و مانندشان را ندیده بود.

یکی از اسب ها را قیرآت نامیدند و دیگری را دورآت.

قیرآت چنان تندرو بود که راه سه ماهه را سه روزه می پیمود و چنان نیرومند و جنگنده بود که در میدان جنگ با لشگری برابری می کرد و چنان باوفا و مهربان بود که جز کوراوغلو به کسی سواری نمی داد مگر این که خود کوراوغلو جلو او را به دست کسی بسپارد. و اگر از کوراوغلو دور می افتاد گریه می کرد و شیبه می زد و دلش می خواست که کوراوغلو بیاید برایش ساز بزند و شعر و آواز پهلوانی بخواند. قیرآت زبان کوراوغلو را خوب می فهمید و افکار کوراوغلو را از چشم ها و حرکات دست و بدن او می فهمید.

البته دورآت هم دست کمی از قیرآت نداشت.

«روشن» از نقشه ی پدرش خبر داشت و از جان و دل می کوشید که روز انتقام را هر چه بیشتر نزدیک تر کند.

وقتی علی کیشی می مرد، خیالش تا اندازه ای آسوده بود. زیرا تخم انتقامی که کاشته بود، حالا سر از خاک بیرون می آورد. او یقین داشت که «روشن» نقشه های او را عملی خواهد کرد و انتقام مردم را از خان ها و خودکار خواهد گرفت.

«روشن» جنازه ی پدرش را در چنلی بل دفن کرد.

«روشن» در مدت کمی توانست نه صد و نود و نه پهلوان از جان گذشته در چنلی بنل جمع کند و مبارزه ی سختی را با خان ها و خان بزرگ شروع کند در طول همین مبارزه ها و جنگ ها بود که به کوراوغلو معروف شد. یعنی کسی که پدرش کور بوده است.

به زودی چنلی بنل پناه گاه ستمدیدگان و آزادی خواهان و انتقام جویان شد. پهلوانان چنلی بنل اموال کاروان های خان ها و امیران و خودکار را غارت می کردند و به مردم فقیر و بینوا می دادند. چنلی بنل قلعه ی محکم مردانی بود که قانون شان این بود: آن کس که کار می کند حق زندگی دارد و آن کس که حاصل کار و زحمت دیگران را صاحب می شود و به عیش و عشرت می پردازد، باید نابود شود. اگر نان هست، همه باید بخورند و اگر نیست، همه باید گرسنه بمانند و همه باید بکوشند تا

نان به دست آید، اگر آسایش و خوش بختی هست، برای همه باید باشد و اگر نیست برای هیچ کس نمی تواند باشد.

کوراوغلو و پهلوانانش در همه جا طرفدار خلق و دشمن سرسخت خان ها و مفت خورها بودند. هیچ خانی از ترس چنلی بنلی ها خواب راحت نداشت. خان ها هر چه تلاش می کردند که چنلی بنلی ها را پراکنده کنند و کوراوغلو را بکشند، نمی توانستند. قشون خان بزرگ چندین بار به چنلی بنل حمله کرد اما هر بار در پیچ و خم کوهستان به دست مردان کوهستانی تارومار شد و جز شکست و رسوایی چیزی عاید خان نشد.

زنان چنلی بنل هم دست کمی از مردان شان نداشتند. مثلاً زن زیبای خود کوراوغلو که نگار نام داشت، شیرزنی بود که بارها لباس جنگ پوشیده و سوار بر اسب و شمشیر به دست به قلب قشون دشمن زده بود و از کشته پشته ساخته بود.

هر يك از پهلوانی ها و سفرهای جنگی کوراوغلو، خود داستان جداگانه ای است. داستان های کوراوغلو در اصل به ترکی گفته می شود و همراه شعرهای زیبا و پرمعنای بسیاری است که عاشق های آذربایجان آن ها را با ساز و آواز برای مردم نقل می کنند.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

حسن پاشا و کچل حمزه

قیام چنلی بنلی ها رفته رفته چنان بالا گرفت که میدان بر خان بزرگ تنگ شد و موقعی که دید نمی تواند از عهده ی کوراوغلو برآید، ناچار به تمام خان ها و امیران و سرکرده ها و پهلوانان و بزرگان قشون نامه نوشت و آن ها را پیش خود خواند تا مجلس مشورتی درست کند.

وقتی همه در مجلس حاضر شدند و هر کس در جای خود نشست خان بزرگ شروع به سخنرانی کرد:

«حاضران، چنان که خبر دارید، مدتی است که مشتی دزد و آشوب گر در کوهستان جمع شده اند و آسایش و امنیت مملکت را بر هم زده اند. رهبر این دزدان غارت گر مهترزاده ی بی سر و پایی است به نام کوراوغلو که در آدم کشی و دزدی و چپاول مثل و مانند ندارد. هر جا و در هر گوشه ی مملکت هم که دزدی، آدم کشی و ماجراجویی وجود دارد، داخل دسته ی او می شود. روز به روز دار و دسته ی کوراوغلو بزرگ تر و خطرناک تر می شود. اگر ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم، روزی چشم باز خواهیم کرد و خواهیم دید که چنلی بنلی ها همه ی سرزمین ها و اموال ما را غصب کرده اند. آن وقت یا باید دست و پای مان را جمع کنیم و فرار کنیم یا برویم پیش این راه زن های آشوب گر نوکری و خدمت کاری کنیم. تازه معلوم نیست که خداوند یک ذره رحم در دل این خائنان گذاشته باشد... خان ها، امیران، سرکردگان، پهلوانان به شما هشدار می دهم: این دزدان آشوب گر به مادر و برادر خود نیز رحم نخواهند کرد.»

خطر بزرگی که امنیت مملکت را تهدید می کند، مرا مجبور کرد که امر به تشکیل این مجلس بدهم. اکنون تدبیر کار چیست؟ چگونه می توانیم این دزد ماجراجو را سر جایش بنشانیم؟ آیا این همه نجیب زاده و این همه خان محترم و پهلوان و سرکرده ی به نام از عهده ی یک مهترزاده ی بی سر و پا بر نخواهند آمد؟..»

خودکار نقش را تمام کرد و بر تخت جواهر نشانش نشست. اهل مجلس کف زدند و فریاد برکشیدند: زنده باد خودکار، ضامن امنیت ملک و ملت!.. مرگ بر آشوب طلبان چنلی بئل!...

صدای فریاد اهل مجلس دیوارها را تکان می داد. خودکار با حرکت سر و دست جواب خان ها و سرکرده ها را می داد. بعد که صداها خوابید، جر و بحث شروع شد. یکی گفت: اگر پول زیادی بدهیم، کور او غلو دست از راه زنی بر می دارد.

دیگری گفت: همان املاک دور و بر چنلی بئل را به کور او غلو بدهیم که هر طور دلش خواست از مردم باج و خراج بگیرد و دیگر مزاحم ما نشود. دیگری گفت: کسی پیش کور او غلو بفرستیم ببینیم حرف آخرش چیست. پول زمین هر چقدر می خواهد، بدهیم و آشتی کنیم.

«حسن پاشا» نیز در این مجلس بود. او حاکم توقات بود. همان کسی بود که حسن خان به خاطر او چشمان علی کیشی را در آورده بود. حسن پاشا دست راست خان بزرگ بود. در مهمانی های خودکار همیشه سر سفره می نشست و هنگامی که خودکار کسالتی داشت، بر سر بالین او چمباتمه می زد و راست یا دروغ خود را غمگین نشان می داد. فوت و فن قشون کشی را هم می دانست. تک تک آدم های قشون مثل سگ از او می ترسیدند و مثل گوسفند از بالادست های خود اطاعت می کردند.

غرض، حسن پاشا در مجلس خودکار بود و هنوز حرفی نزده بود. خودکار پیشنهاد همه را شنید و عاقبت گفت: هیچ کدام از پیشنهادهای شما آشوب چنلی بئل را علاج نمی کند. اکنون گوش کنیم ببینیم حسن پاشا چه می گوید.

خان ها و امیران در دل به حسن پاشا فحش و ناسزا گفتند. آخر خان ها و امیران و بزرگان همیشه به جاه و مقام یکدیگر حسودی می کنند. آن ها آرزو می کنند که نزد خان بزرگ عزیزتر از همه باشند تا بتوانند با آزادی و قدرت بیشتری از مردم باج و خراج بگیرند و بهتر عیش و عشرت کنند.

حسن پاشا بلند شد، تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و گفت: خودکار به سلامت باد، من سگ کی باشم که مقابل سایه ی خدا لب از لب باز کنم اما اکنون که امر مبارک خودکار بر این است که من کم تر از سگ هم حرفی بزنم، ناچار اطاعت می کنم که گفته اند: «امر خودکار فرمان خداوند است.»

حسن پاشا تعظیم دیگری کرد و گفت: خودکار به سلامت باد، من کوراو غلو را خوب می شناسم. او را با هیچ چیز نمی شود آرام کرد مگر با طناب دار. چشمان پدر گستاخش را من گفتم درآوردند، اکنون نیز میل دارم کوراو غلو را با دستان خودم خفه کنم. تا این راه زن زنده است آب گوارا از گلوی ما پایین نخواهد رفت. باید به چنلی بئل لشکر بکشیم. يك لشکر عظیم که گردش چشمه ی خورشید را تیره و تار کند و اول و آخرش در شرق و غرب عالم باشد. البته باز امر، امر مبارک خودکار است و ما سگان شماییم و جز واق واق چیزی برای گفتن نداریم.

حسن پاشا باز تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و بر جای خود نشست. مجلس ساکت بود. همه چشم به دهان خودکار دوخته بودند. عاقبت خودکار گفت: آفرین، حسن پاشا، آفرین بر هوش و فراست تو. راستی که سگ باهوشی هستی.

حسن پاشا از این تعریف مثل سگ ها که جلو صاحب شان دم تکان می دهند تا شادی و رضایت شان را نشان دهند، لبخند زد و خود را شاد و راضی نشان داد: بعد خودکار گفت: ما جز لشکر کشی به چنلی بئل چاره ای نداریم. لشکر کشی این دفعه باید چنان باشد که از بزرگی آن لرزه بر تخته سنگ های چنلی بئل بیفتد. حسن پاشا، تو از این ساعت اختیار تام داری که هر طوری صلاح دیدی سربازگیری کن و آماده ی حمله باش. تو فرمانده کل قشون خواهی بود. تدارک حمله را ببین و کار

ماجرای جوانان کوهستان را تمام کن. اگر کوراوغلو را از پای درآوردی، تو را صدراعظم خودم می‌کنم.

خان بزرگ بعد رو کرد به اهل مجلس و گفت: حاضران، بدانید و آگاه باشید که از این ساعت به بعد حسن پاشا فرمانده کل قشون است و اختیار تام دارد. هر کس از فرمان او سرپیچی کند، طناب دار منتظر اوست.

اهل مجلس ندانستند چه بگویند. دل‌های شان از حسد و کینه پر شده بود. حسن پاشا از مجلس خودکار خارج شد و بدون معطلی به توقعات رفت و سربازگیری را شروع کرد. در حین سربازگیری با پهلوانان و سرکردگان زیردست خود شورای جنگی ترتیب می‌داد که نقشه‌ی حمله به چنلی بئل را بکشند. در یکی از این شوراها مهتر مورتوز که پهلوان بزرگی بود، به حسن پاشا گفت: پاشا به سلامت، ما خاک پای خودکار و شما هستیم و می‌دانیم که فرمان شما، فرمان خداوند است و هیچ کس حق ندارد از فرمان شما سرپیچی کند اما این هم هست که تا وقتی کوراوغلو بر پشت قیرآت نشسته، اگر مردم تمام دنیا جمع شوند، باز نمی‌توانند مویی از سر او کم کنند. اگر می‌خواهید کوراوغلو از میان برداشته شود، اول باید اسبش را از دستش درآوریم والا جنگیدن با کوراوغلو نتیجه‌ای نخواهد داشت.

حرف مهتر مورتوز به نظر حسن پاشا عاقلانه آمد. گفت: مورتوز، کسی که درد را بداند درمان را هم بلد است. بگو ببینم چطور می‌توانیم قیرآت را از چنگ کوراوغلو درآوریم؟

مهتر مورتوز گفت: پاشا به سلامت، قیرآت را که نمی‌شود با پول خرید، یک نفر از جان گذشته باید که به چنلی بئل برود یا سرش را به باد بدهد یا قیرآت را بدزد و بیاورد.

حسن پاشا به اهل مجلس نگاه کرد. همه سرها به زمین دوخته شده بود. از کسی صدایی برنخاست، ناگهان از کف شکن مجلس پسر ژنده پوش پابره‌نه‌ی کچلی برپاخاست. اهل مجلس نگاه کردند و کچل حمزه را شناختند. کچل حمزه نه پدر داشت

و نه مادر و نه خانه و زندگي. هيچ معلوم نبود از کجا مي خورد و کجا مي خوابد. به هيچ مجلس و مسجدی راهش نمی دادند که کفش مردم را می زدند. سگ محل داشت، او نداشت. حالا چطوری در این شورای جنگی راه پیدا کرده بود، فقط خودش می دانست که از قدیم گفته اند، کچل ها هزار و یک فن بلدند.

غرض، حمزه به وسط مجلس آمد و گفت: پاشا، این کار، کار من است. این جا دیگر پهلوانی و زور بازو به درد نمی خورد، حقه باید زد. و حقه زدن شغل آبا و اجدادی من است. اگر توانستم قیرآت را بیاورم که آورده ام، اگر هم نتوانستم و کور او غلو مچم را گرفت، باز طوری نمی شود: بگذار از هزاران کچل مملکت یک سر کم بشود.

حسن پاشا گفت: حمزه، اگر توانستی قیرآت را بیاوری، از مال دنیا بی نیازت می کنم.

حمزه گفت: پاشا، مال دنیا به تنهایی به درد من نمی خورد.

پاشا گفت: ترا حمزه بیگ می کنم. مقام بیگی به تو می دهم.

حمزه گفت: نه، پاشا. این هم به تنهایی گره از کار من نمی گشاید.

حسن پاشا گفت: ترا پسر خودم می کنم.

حمزه گفت: نه، قربانت اهل مجلس گردد! من هیچ کدام این ها را به تنهایی نمی خواهم و تو هم که هر سه را یک جا به من نمی دهی. بگذار چیزی از تو بخواهم که برای من از هر سه ی این ها قیمتی تر باشد و برای تو ارزان تر.

حسن پاشا گفت: بگو ببینم چه می خواهی؟

حمزه گفت: پاشا، من دخترت را می خواهم.

حسن پاشا به شنیدن این سخن عصبانی شد، مشت محکمی بر دسته ی تخت زد و فریاد کشید: این احمق بی سر و پا را بیرون کنید. یک بابای کچلی بیشتر نیست می خواهد داماد من بشود...

اگر مهتر مورتوز به داد کچل نرسیده بود، جلادان همان دقیقه او را پاره پاره می کردند. مهتر مورتوز جلو جلادان را گرفت و به حسن پاشا گفت: قربانت گردم پاشا، مگر فرمان خان بزرگ را فراموش کرده اید که باید هر طوری شده کار کوراوغلو را تمام بکنیم؟

حسن پاشا آرام شد و پیش خود حساب کرد دید که راهی ندارد جز این که باید کچل حمزه را راضی کند. بنابراین این به حمزه گفت: آخر آدم احمق، تو در این دختر چه دیده ای که او را بالاتر از همه چیز می دانی؟

حمزه گفت: پاشا، خودت می دانی که کچل ها همه فن حریف می شوند. من هم که خوب دیگر، بالاخره حساب دخل و خرج خودم را می کنم. می دانم که تو نمی آیی این سه چیز را یک جا به من بدهی. یعنی هم مال و ثروت بدهی، هم مرا حمزه بیگ بکنی و هم پسر خودت. اما اگر دخترت را بگیرم، می شوم داماد تو. و داماد آدم مثل پسرش است دیگر. بعد هم که مال و ثروت و مقام خود به خود خواهد آمد.

تمام اهل مجلس بر هوش و فراست حمزه آفرین گفتند. حسن پاشا به فکر فرو رفت. هیچ دلش نمی آمد دختر خودش را به کچل حمزه بدهد اما از طرف دیگر فکر می کرد که اگر قیرآت به دست بیاید، کوراوغلو درب و داغون خواهد شد و آن وقت مقام صدراعظمی به او خواهد رسید. بنابراین این گفت: حمزه، قبول دارم.

حمزه گفت: نه پاشا، این جوری نمی شود. زحمت بکش دو خط قول نامه بنویس و پایش را مهرکن بده من بگذارم به جیب بغلم، بعد مهلت تعیین کن، اگر تا آخر مهلت قیرآت را آوردم، دختر را بده، اگر نیاوردم بگو گردنم را بزنند.

حسن پاشا ناچار دو خط قول نامه نوشت و پایش را مهر کرد و داد به دست کچل حمزه و مهلت تعیین کرد. کچل حمزه کاغذ را گرفت و تا کرد گذاشت به جیب بغلش و با سنجاق بزرگی جیبش را محکم بست و گفت: پاشا، حالا اجازه بده من مرخص شوم.

اکنون ما حسن پاشا و دیگران را به حال خود می گذاریم که تدارک قشون کشی و حمله به چنلی بئل را ببینند و می رویم دنبال کچل حمزه. کچل چارق هایش را به پا کرد، «زنگال» هایش^۱ را محکم پیچید، مشتی نان توی دستمالش گذاشت و به کمرش بست و دگنگی به دست گرفت و راه افتاد. روز و شب راه رفت، منزل به منزل طی منازل کرد، در سایه ی خار بوته ها مختصر استراحتی کرد، و از کوه ها و دره ها بالا و پایین رفت تا یک روز عصر به پای کوهستان چنلی بئل رسید.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

^۱ - پاپیج، نواری که به ساق پا می پیچند

کچل حمزه در چنلی بئل

کوراو غلو روی تخته سنگ بزرگی ایستاده بود، راه های کاروان رو را زیر نظر گرفته بود که دید یک نفر رو به چنلی بئل گذاشته است و بعد چهار دست و پا از کوه بالا می آید. کوراو غلو آن قدر منتظر شد که کچل حمزه رسید به پای تخته سنگ و شروع کرد خود را از تخته سنگ بالا کشیدن. کوراو غلو خود پایین آمد و جلو کچل حمزه را گرفت و گفت: تکان نخور! بگو ببینم کیستی؟ از کجا می آیی، و به کجا می روی؟

حمزه ناگهان سر بلند کرد و دید جوانی رو به رویش ایستاده چنان و چنان که آدم جرنت نمی کند به صورتش نگاه کند. چشمانش پر از کینه و سبیل هایش مانند شاخ های پیچا پیچ قوچ، آماده ی فرو رفتن و دریدن. شمشیری به کمر داشت چنان و چنان که آدم به خودش می گفت: این شمشیر هرگز از ریختن خون خان ها و دشمنان مردم سیر نخواهد شد. ببین چگونه درون غلاف خود احساس خفگی می کند! فولاد این شمشیر را گویا با کینه جوشانده اند! گویی شمشیر کوراو غلو همیشه به تو می گفت: «آه ای کینه، تو هم مانند محبت مقدس هستی! ما نمی توانیم محبت خود را به مردم ثابت کنیم مگر این که به دشمنان مردم کینه بورزیم. تو با ریختن خون ظالم، به ستمدیدگان محبت می نمایی.»

کچل حمزه با نگاه اول کوراو غلو را شناخت اما در حال حيله کرد و خود را به آن راه زد و گفت: دنبال کوراو غلو می گردم.

کوراو غلو پرسید: کوراو غلو را می خواهی چکار کنی؟

حمزه گفت: درد و بلات به جان من! من ایلخی بان هستم. روز و شبم را در نوکری خان ها و پاشاها هدر کرده ام. این قدر از آب گیرهای پر قورباغه آب خورده ام که لب و لوجه ام پر زگیل شده. کاشکی مادرم به جای من يك سنگ سیاه می زاید و دیگر مرا گرفتار این همه مصیبت نمی کرد. چون سرم کچل است، نمی توانم هیچ جا بند شوم، هر قدر هم جان می کنم و برای شان کار می کنم، تا می فهمند سرم کچل است بیرونم می کنند. دیگر از دست کچلی دنیای به این گل و گشادی برایم تنگ شده. دیگر نمی دانم چه خاکی به سرم بکنم. حالا آمده ام کوراوغلو را ببینم. قربان قدم هایش بروم، شنیده ام خیلی گذشت و جوان مردی دارد و یک لقمه نان را از هیچ کس مضایقه نمی کند. یا بگذارد پس مانده ی سفره اش را بخورم و در پس سنگی و سوراخی چند روز آخر عمرم را سر کنم، یا این که سرم را از تنم جدا کند که برای همیشه از درد و غم آزاد شوم. این سر ناقابل که ارزشی ندارد، قربان قدم های کوراوغلو بروم.

کچل حمزه حرف هایش را تمام کرد و های های شروع کرد به گریه کردن و اشک ریختن. چنان گریه می کرد و اشک می ریخت که کوراوغلو دلش به حال او سوخت و گفت: پاشو برویم! کوراوغلو خود من هستم.

حمزه تا این حرف را شنید افتاد به پاهای کوراوغلو و گفت: قربان تو، کوراوغلو، مرا از در مران! به من رحم کن!

کوراوغلو حمزه را از زمین بلند کرد و گفت: بلند شو، آخر تو مردی! مرد که نباید به خاطر یک لقمه نان به پای کسی بیفتد.

کچل حمزه بلند شد. کوراوغلو گفت: خوب، بگو ببینم چه کاری از دستت برمی آید؟ حمزه گفت: من به قربانت، کوراوغلو، خودم می دانم که تو نمی توانی مرا با این سر کچلم کباب پز و شراب دار بکنی. همین قدر که یک اسبی دست من بدهی برایت پرورش بدهم، راضی ام. پدرم و پدربزرگم هم این کاره بوده اند.

کوراوغلو دست کچل حمزه را گرفت و با خود آورد پیش یاران. یاران گفتند: کوراوغلو، این را دیگر از کجا پیدا کردی؟ بهتر است هر چه می خواهی بدهیم برود بی کارش. خوب نیست در چنلی بئل بماند.

کوراوغلو گفت: مگر فراموش کرده اید که ما به خاطر همین آدم ها، همین بی چاره ها می جنگیم؟ اصلاً ما در چنلی بئل جمع شده ایم که چه چیز را نشان بدهیم؟ این را می خواهیم به من بگویید.

دلی حسن، یکی از یاران گفت: کوراوغلو، راستی که انسان واقعی تو هستی. کینه ی تمام نشدنی در کنار محبت تمام نشدنی در جان و دل تو جای گرفته است. وقتی کسی را محتاج محبت می بینی حاضری از همه چیز دست برداری، و وقتی هم با دشمن روبرو می شوی از همه چیز دست بر می داری تا با تمام قوه ات به دشمن کینه بورزی و خونس را بریزی...

زنان چنلی بئل از گوشه و کنار آمده بودند و به گفتگو گوش می دادند. نگار خانم، زن کوراوغلو، مردان و زنان را کنار زد و خود را وسط انداخت و رو به دلی حسن گفت: تو راست می گویی دلی حسن، اما این دفعه مثل این که کوراوغلو محبت بی خودی می کند. از کجا معلوم که این آدم جاسوس و خبرچین حسن پاشا نباشد؟ کسی چیزی نگفت. کوراوغلو که دید یاران همه طرف نگار را گرفتند، گفت: این بیچاره اگر سراپا آتش هم باشد، نمی تواند حتی زیر پای خودش را بسوزاند. بهتر است بگذاریم در چنلی بئل بماند يك لقمه نان بخورد و چند روز آخر عمرش را بی دردسر بگذراند.

کچل حمزه در چنلی بئل ماند. شکمش را سیر می کرد و دنبال کارهایی می رفت که یاران به او می گفتند. کارها را چنان تند و چنان خوب انجام می داد که به زودی احترام همه را به دست آورد. چنلی بئل جایی نبود که احترام آدم به لباس و ثروت باشد. اصلاً کسی در آن جا کسی ثروتی نداشت. هر چه بود مال همه بود. همه کار

می کردند، همه می جنگیدند، همه می خوردند و به وقت خود مجلس شراب و ساز و رقص و آواز برپا می کردند.

کوراوغلو وقتی زرنگی کچل حمزه را دید، مراقبت یابویی مردنی را به او داد. این یابو پس که کار کرده بود و بار کشیده بود، دیگر پوست و استخوانی بیشتر برایش نمانده بود.

کچل حمزه شروع کرد به مراقبت و تیمار یابو، چه جور هم! صبح و عصر تیمارش می کرد و با جان و دل در خدمت یابو می کوشید. گاهی هم از جو و علوفه ی اسب های دیگر می دزدید و می ریخت جلو یابو. یابو می خورد و می خورد و تیمار می دید و روز به روز آب زیر پوستش می دوید، چنان که بعد از مدت کمی حسابی چاق شد و آماده ی کار کردن.

روز کوراوغلو برای سرکشی به طویله آمد. یابو را که دید، اول نشناخت، بعد که شناخت مات و مبهوت ماند. گفت: حمزه، من هیچ نمی دانستم تو این قدر خوب می توانی تیمار اسب ها را بکنی.

حمزه گفت: قربانت بروم کوراوغلو. من چشم باز کرده ام و خودم را این کاره دیده ام و پدرم و پدربرگم هم این کاره بوده اند...

کوراوغلو گفت: نمی دانم امسال چطور شده که دورآت کمی لاغر و نزار شده. بهتر است آن را به دست تو بسپارم. حمزه، باید چنان مراقبتش باشی که هر چه زودتر به پای قیرآت برسد.

کچل حمزه از شنیدن این حرف قند توی دلش آب شد. امروز دورآت را به دست او می سپارند، لابد فردا هم نوبت قیرآت خواهد شد.

یاران کوراوغلو، از زن و مرد، راضی نبودند که دورآت به دست حمزه سپرده شود. اما حمزه چنان در دل کوراوغلو جا باز کرده بود که کوراوغلو کوچک ترین شکی نداشت.

دورآت و قیرآت دو تایی در یك طویله نگه داری می شدند. پای هر دو اسب بخو داشت با کلیدهای جداگانه، به علاوه زنجیر محکمی به گردن هر کدام بود که زنجیر هم به دیواره ی طویله میخکوب شده بود. هیچ پهلوانی قادر نبود پیش اسب ها برود و اگر هم به نحوی می رفت هیچ طوری نمی توانست اسب ها را باز کند و در ببرد. کلیدها را خود کوراوغلو نگاه می داشت.

کوراوغلو حمزه را برد و دورآت را به دستش سپرد. حمزه در تیمار اسب سخت کوشید اما وقتی اسب شروع کرد که آبی زیر پوستش بدود و به حال اولش در بیاید، کچل حمزه جو و علوفه اش را کم کرد. اسب باز شروع کرد به لاغر شدن. کوراوغلو از حمزه پرسید: آخر، حمزه چرا دورآت باز شروع کرده روز به روز ناتوان تر شدن؟ نکند خوب مراقبش نیستی؟

کچل حمزه گفت: من آن چه از دستم برمی آید مضایقه نمی کنم. اما خیال می کنم دورآت احتیاج به هوای آزاد دارد. آخر کوراوغلو، این حیوان زبان بسته شب و روزش توی طویله می گذرد. از پا و گردن هم زنجیر شده. حتماً علت ناتوانیش همین است.

کوراوغلو کلید بخوی دورآت را درآورد داد به حمزه که اسب را گاه گاهی بیرون بیاورد تا هوای آزاد به تنش بخورد.

باز یاران اعتراض کردند که آدم نباید به هر کس و ناکسی اطمینان کند. اگر کچل حمزه دورآت را بردارد فرار کند چکار می شود کرد؟

کوراوغلو باز زنان و مردان را ساکت کرد و گفت: هیچ نترسید، طوری نمی شود. کچل حمزه چند روز دورآت را چنان کرد که اصلاً نشانی از ناتوانی و لاغری در اسب نماند.

روزها پشت سر هم می گذشت و حمزه می ترسید که نتواند به موقع قیرآت را به حسن پاشا برساند. مهلت نیز داشت تمام می شد. بعد از مدت ها فکر و خیال و شک و نگرانی عاقبت شبی به خودش گفت: من اگر یک سال و دو سال هم این جا بمانم

کوراوغلو هرگز کلید قیرآت را به من نخواهد داد. به علاوه در توقات کسی نیست که بین قیرآت و دورآت فرق بگذارد. بهتر است همین امشب دورآت را ببرم بدهم به حسن پاشا بگویم که قیرآت همین است. بعد هم دختر پاشا را بگیرم و چند روزی عیش و نوش بکنم و غم دنیا را فراموش کنم. تا کی باید پس مانده ی سفره ی هر کس و ناکس را بخورم و از همه جا رانده شوم؟ دختر پاشا که زخم شد، دیگر کسی نمی تواند به من چپ نگاه کند، دیگر کسی جرئت نمی کند به من کچل حمزه بگوید. من می شوم حمزه بیگ! می شوم داماد پاشا. داماد پاشا هم که هر کاری دلش خواست می تواند بکند. آن وقت تلافی تمام شب هایی را که گرسنه مانده ام و توی خاکروبه ها خوابیده ام، در خواهم آورد. برای خودم در بیلاق ها قصرهای باشکوهی خواهم داشت، کنیز و کلفت بی حساب خواهم داشت، میلیون میلیون پول خرج خواهم کرد، شراب های گران قیمت خواهم خورد، جوجه کباب و گوشت بوقلمون و تیهو خواهم خورد و لباس های پر زر و زیور خواهم پوشید، شکارگاه مخصوص خواهم داشت، مهتر و دربان و چه و چه خواهم داشت!... آخ، خدایا!.. دارم از زیادی خوشی دیوانه می شوم!...

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

فرار کچل حمزه از چنلی بئل

کچل حمزه این فکرها را می کرد و آماده ی رفتن می شد. دورآت را زین کرد و سوار شد، و راه افتاد و مثل باد از چنلی بئل دور شد.

صبح دلی مهتر آمد به اسب ها سر بزند، دید نه دورآت سر جایش است و نه کچل حمزه. فهمید که کار از کار گذشته. با خشم و فریاد بالای سر کوراو غلو آمد و بیدارش کرد و گفت: بلند شو که دیگر وقت خواب نیست. کچل حمزه دورآت را در برده!.. در چنلی بئل ول وله افتاد. یاران از زن و مرد شروع کردند به سرزنش کوراو غلو که:

- مگر به تو نگفتم که به هر کس و ناکسی نمی شود اعتبار کرد؟ فرق نمی کند که اسب پهلوان را ببرند یا زنش را. هر دو ناموس اوست. تا کنون از ترس ما پرنده نمی توانست در آسمان چنلی بئل پر بزند. نام کوراو غلو، چنلی بئل و یاران که می آمد خان ها و پاشاها و خان بزرگ چون بید بر خود می لرزیدند اما اکنون ببین کار ما به کجا کشیده که یک بابای کچل بی نام و نشان آمده از این جا اسب می دزدد و می برد. همین امروز و فرداست که خبر به همه جا برسد و از هر طرف دشمنان رو به سوی ما بیاورند. کوراو غلو، تو به دست خود چنان کاری کردی که اگر همه ی عالم دست به یکی می شد، نمی توانست بکند، حالا بگو ببینم دورآت را کجا پیدا خواهی کرد؟ کوراو غلو گفت: دورآت نیست اما قیرآت که سر جاش هست. سوارش می شوم و می روم دورآت را پیدا می کنم. کم تر سرزنشم بکنید.

نگار خانم جلو آمد و گفت: چرا سرزنشت نکنیم؟ تو قانون چنلی بئل را شکسته ای. مگر تو خودت نگفته ای که اسیر احساس رحم و محبت بی جای خود نشویم؟ مگر تو خودت به ما نگفته ای که گاهی یک محبت نابجا هزار و یک خیانت و گرفتاری به دنبال می آورد؟ تو با رحم و شفقت نابجایت پای خبرچینان و خیانت کاران را به چنلی بئل باز کردی.

تو از کجا می دانی که آن خبرچین از کجا آمده بود و دورآت را به کجا برده که می گویی دنبالش خواهی رفت و اسب را پیدا خواهی کرد؟ دورآت رفت و اکنون باید منتظر حمله ی دشمنان شد... دیوار پولادین چنلی بئل ترک برداشته این کار دشمنان ما را خوشحال و جری خواهد کرد...

کوراو غلو سخت غضب ناک بود اما چون می دانست که خود او گناه کار است هیچ صدایش در نمی آمد و فقط از زور غضب و پریشانی سبیل هایش را می جوید و پیچ و تاب می خورد.

ناگهان بلند شد و رو به ایواز کرد و نعره زد: ایواز، به من شراب بده!
ایواز پهلوان شراب آورد. کوراو غلو هفت کاسه شراب پشت سر هم سرکشید. بعد رو کرد به دلی مهتر و نعره زد: اسب را زین کن! قیرآت را زین کردند و پیش آوردند. انگار کوراو غلو لال و بی زبان شده بود. لب از لب بر نمی داشت. صورتش چنان سرخ شده بود که آدم خیال می کرد که اکنون آتش خواهد گرفت. قیرآت تا کوراو غلو را بر پشت خود دید، شدت غضب او را نیز دریافت. در حال سم بر زمین زد و چنان گردی راه انداخت که پهلوان را از چشم ها پنهان کرد. آن گاه کوراو غلو نعره ای زد، چنان نعره ای که هر گاه میدان جنگ می بود، قشون زهره ترک می شد و اسلحه از دستش بر زمین می افتاد. قیرآت در جواب نعره ی کوراو غلو روی دو پا بلند شد و یال و گردن برافراشت و چنان شیهه ای کشید که سنگ ها از بلندی ها لرزید و افتاد و برگردان صدایش از صد نقطه ی کوهستان در چنلی بئل پیچید، انگاری صد و یک اسب با هم شیهه می زدند. آن گاه مرد و مرکب چون برق از میان گرد و غبار بیرون جستند و از کوهستان سرازیر شدند. لحظه ای بعد یاران چنلی بئل از بالای تخته سنگ نگهبانی، در دل دشت لکه ی سفیدی را دیدند که به سرعت دور می شد و خط سفیدی دنبال خود می کشید.

کچل حمزه از ترس جان در هیچ جایی توقف نکرد. اسب می راند و می رفت. گاهی هم پشت سرش نگاه می کرد و بر اسب می زد. سر راه کم مانده بود به چهل

آسیاب ها برسد که باز پشت سرش نگاه کرد دید در آن دور دورها چنان گردی به هوا بلند می شود انگاری زمین خاک می شود و پخش می شود. کمی که دقت کرد دید کور او غلوست که بر پشت قیرآت می راند و هیچ پستی و بلندی نمی شناسد و چون باد می آید چنان و چنان که اگر بر زمین بیفتد هزار تکه می شود.

آب دهان کچل حمزه خشک شد، زبان در دهانش بی حرکت ماند و حس کرد که خیلی وقت پیش مرده است و توی قبر گذاشته اند. دیگر کاری نتوانست بکند جز این که هر چه تندتر خود را به در آسیاب رساند و پیاده شد و جلو دورآت را به تیر دم در بست و با عجله آسیابان را صدا زد، آهای آسیابان، زود بیا بیرون بدبخت! اجلت رسیده دم در...

آسیابان فوری بیرون آمد اما نا نداشت روی دو پا بایستد. با نگرانی و ترس پرسید: چی شده برادر؟ از جان من پیرمرد چه می خواهی؟

حمزه گفت: من هیچ چیز نمی خواهم. نگاه کن. آن که دارد می آید کور او غلوست. از چنلی بئل می آید. ایلخی اش دچار گری شده. هیچ دوا و درمانی ناخوشی اسب ها را از بین نبرده. آخر سر حکیم ها و کیمیاگرها گفته اند که مغز آسیابان دواي این درد است. حالا کور او غلو دنبال مغز آسیابان می گردد که اسب هایش خوب شوند والا بدون اسب که نمی توانند با خان ها و پاشاها بجنگند. من را حسن پاشا فرستاده آسیابان ها را خبر کنم که به موقع جان شان را در ببرند. مگر نشنیده ای که حسن پاشا می خواهد به چنلی بئل قشون بکشد؟

آسیابان نا نداشت حرف بزند. عاقبت گفت: چرا، شنیده ام اما حالا می گویی چه خاکی به سر کنم؟ هفت هشت سر نان خور دارم. کجا می توانم فرار کنم؟

کچل حمزه گفت: زود باش لخت شو لباس های مرا بپوش برو زیر ناو قایم شو. من کور او غلو را یک جوری دست به سر می کنم. اگر هم نتوانستم دست به سر کنم بگذار مرا بکشد، تو زن و بچه داری، هیچ دلم نمی آید که هشت تا نان خور یتیم و بی سرپرست بمانند. من آدم بی کس و کاری هستم، از زندگی هم سیر شده ام.

آسیابان در حال لباس هایش را درآورد و لباس های کچل را پوشید و رفت زیر ناو آسیاب قائم شد. کچل حمزه هم فوری لباس های آسیابان را پوشید و یکدفعه خودش را انداخت توی کپه ی آرد و سر و صورتش را سفید کرد.

ناگهان کوراو غلو چون اجل بر در آسیاب رسید و نعره زد: آهای آسیابان، زود بیا بیرون!

کچل حمزه با لباس آسیاباتی بیرون آمد و گفت: با من بودید؟ در خدمت گذاری حاضریم.

کوراو غلو گفت: اسب سواری که همین حالا پیش از من این جا آمد چطور شد؟ کچل حمزه گفت: رفته زیر ناو قائم شده. نمی دانم چه کاری کرده که تا شما را دید رنگش زرد شد و رفت تپید زیر ناو. به من هم گفت که جایش را به کسی نگویم.

کوراو غلو جست زد از اسب پیاده شد و گفت: تو جلو اسب مرا بگیر، خودم می دانم چه به روزگارش بیاورم.

آن گاه جلو قیرآت را به دست حمزه سپرد و تو رفت، بعد خم شد و گفت: د بیا بیرون، حمزه!

آسیابان خود را دورتر کشید و گفت: چرا بیایم بیرون؟ من از آن مغزهایی که گری ایلخی تو را خوب کند ندارم. بهتر است همین جا بمیرم و بیرون نیایم.

کوراو غلو گفت: ول کن احمق! گری کدام بود؟ مغز کدام بود؟ می گویم بیا بیرون، مرا عصبانی نکن!

آسیابان باز خود را دورتر کشید. کوراو غلو هم تو تپید تا بالاخره پای آسیابان را گرفت و بیرون کشید اما وقتی چشمش به او افتاد، دید که کچل کجا بود، این یک آدم دیگری است. آن وقت فهمید که کچل بدجوری کلاه سرش گذاشته است. فوری از جا جست و بیرون دوید. در بیرون چه دید؟ دید که کچل حمزه بر پشت قیرآت نشسته و آماده ی حرکت است. آن وقت هایی که حمزه تیمار دورآت را می کرد، مختصر آشنایی هم با قیرآت به هم زده بود، به علاوه چون خود کوراو غلو جلو او را به دست حمزه

حمزه گفت: کوراوغلو، بدان و آگاه باش، هر چه در چنلی بئل به تو گفتم راست بود. این سر کچل دنیای به این گل و گشادی را بر من تنگ کرده است. هر جا رفته ام مثل سگ مرا رانده اند. کسی رغبت نکرده به صورت من نگاه کند. اکنون قیرآت را می برم به حسن پاشا بدهم تا من هم روز سفیدی ببینم و انتقام خودم را از سرنوشت بگیرم.

کوراوغلو گفت: تو خودت به این فکر افتادی یا حسن پاشا این راه را پیش پایت گذاشته؟

حمزه گفت: حسن پاشا.

کوراوغلو فکری کرد و گفت: تو خیال می کنی چه کسانی ترا به این روز سیاه انداخته اند؟

حمزه گفت: چه می دانم. لابد سرنوشت من این جور بوده... شاید هم خدا... من چه می دانم. من فقط می خواهم از سرنوشت خودم انتقام بگیرم.

کوراوغلو گفت: حمزه، تو هم مثل میلیون ها هموطن دیگر ما به دست آدم هایی مثل حسن پاشا به روز سیاه نشسته ای. تو به جای این که با آن ها بجنگی، کمک شان می کنی. تو به چنلی بئل، به میلیون ها هموطنت خیانت می کنی. قیرآت را بیار برگردیم به چنلی بئل. تو باید جزو یاران چنلی بئل باشی و با حسن پاشا بجنگی. تو از این راه می توانی انتقام بگیری و همراه میلیون ها هموطن دیگر به روز سفید برسی.

کچل حمزه گفت: کوراوغلو، من راه خودم را انتخاب کرده ام. هیچ علاقه ای هم به هموطنانم ندارم. هر کس در فکر آسایش خودش است. من رفتم.

کوراوغلو گفت: خیانت کار، اسب را بده هر چه پول می خواهی، ثروت می خواهی از من بگیر.

کچل خندید و گفت: کوراوغلو، تو خودت که دنیا دیده بی مگر تو نمی دانی که کچل ها را خود خدا هم نمی تواند گول بزند؟ خوب، گرفتیم که من از اسب پیاده شدم،

آن وقت تو مرا سالم می گذاری که هر چقدر پول می خواهم، بدهی؟ جان کوراو غلو، نمی توانم معامله کنم. دیگر ولم کن بروم. راه درازی در پیش دارم. من می روم به توقات. تو اگر راستی کوراو غلو هستی، خودت بیا قیرآت را از حسن پاشا بگیر. بگذار من هم از این راه به نوایی برسم. دیگر از من دست بردار.

کوراو غلو گفت: حمزه، بگذار قیمت اسب را بگویم که گولت نزنند: قیرآت بالاتر از هشتاد هزار سرکرده و هشتاد هزار قوچ سفیدموی و هشتاد هزار خزانه و پول بالاتر است از هشتاد هزار ایلخی و هشتاد هزار اسب و هشتاد هزار گاو نر.

حمزه گفت: کوراو غلو، مطمئن باش من قیرآت را با مال دنیا عوض نخواهم کرد. با حسن پاشا شرط کرده ام که دختر کوچکش دونا خانم را به من بدهد. من دیگر رفتم تو هم خودت می دانی، اگر قیرآت را دوست داری خودت بیا به توقات. من هم آن جا هستم، قول می دهم که کمکت کنم. خداحافظ.

کوراو غلو دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و داد زد: برو خائن، اما بدان که کوراو غلو نیستم اگر سرت را چون کونه ی خیار از تن جدا نکنم. به حسن پاشا هم پیام مرا برسان و بگو که: زبانش را از پس گردنش درنیارم کوراو غلو نیستم، خانه اش را مزارش نکنم نامردم. قیرآت را در خون خان ها جولان ندهم، ناکسم.

حمزه گفت: این را خودت می دانی و حسن پاشا. به من مربوط نیست.

حمزه این را گفت و به اسب هی زد و در یک لحظه از چشم ناپیدا شد. کوراو غلو تنها بر در آسیاب افتاد و نعره زد. بعد نشست و ساز را بر سینه فشرد و حسرت آمیز ساز زد و عاشقانه و کینه توزانه آواز خواند.

**منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول**

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

کوراو غلو و یارانش

حالا چگونه می توانست به چنلی بئل برگردد و به صورت یاران نگاه کند؟ اگر نگار، دلی حسن، دلی مهتر، ایواز، دمیرچی اوغلو و دیگر پهلوانان بپرسند که قیرآت را چکار کردی، جوابی دارد که بدهد؟

کچل حمزه چنان داغی بر سینه اش گذاشته بود که انگاری هیچ آب سردی آن را تسکین نخواهد داد. آسیاب سوت و کور بود و او. چه تنهایی آزاردهنده ای! ساز را به سویی انداخت و به رو افتاد و زمین را چنگ زد.

شب در رسید. آسیابان خیلی وقت بود که فرار کرده بود و رفته بود. کوراو غلو یک وقت چشم باز کرد دید آفتاب تازه درآمده است. سخت گرسنه بود. دورآت نیز خیلی وقت بود که جو نخورده بود، در این موقع مردی با دو گاو بار بر پشت از راه رسید. از کوراو غلو پرسید: رفیق، آسیابان کجاست؟

کوراو غلو گفت: آسیابان نیست. فعلا من این جا هستم.

مرد باورش نشد. کوراو غلو دیگر مجال حرف نداد و فوری جوال ها را از پشت گاوها برداشت و انداخت تو.

دو تا جوال جو بود، آن ها را ریخت جلو دورآت. دو جوال گندم که آن ها را ریخت به آسیاب که آرد کند. مرد خواست چیزی بگوید که نگاه غضب ناک کوراو غلو او را سر جایش نشانده و زبانش را لال کرد. تا آفتاب پهن بشود، کوراو غلو خمیر هم کرده بود و نان هم پخته بود. بعد یکی از گاوها را سر برید و کباب کرد و نشست به خوردن. سیر که شد به مرد گفت: عمو، مرا ببخش که تند می کردم. چقدر پول باید به تو بدهم؟ بیا جلو، از من نترس.

مرد زبانش بند آمده بود. کوراو غلو قیمت گاو و گندم و جو را چند برابر حساب کرد و به او داد بعد سوار دورآت شد و راه افتاد به طرف چنلی بئل.

یاران از زن و مرد خیلی نگران کوراوغلو بودند. چشم به راه دوخته بودند که کوراوغلو کی برمی گردد. ناگهان کوراوغلو را دیدند که می آید: از جلو دورآت را گرفته، سرش را پایین انداخته و سر و صورتش مثل آسیابان ها سفید. همان دقیقه فهمیدند که حمزه در چهل آسیاب ها سر کوراوغلو کلاه گذاشته. همه سرشان را پایین انداختند. نه سلامی و نه هیچ کلامی. کسی حال و احوالش را هم نپرسید. کوراوغلو که رسید، ایواز جلو رفت و گفت: معامله ی خوبی کرده ای، کوراوغلو. بگو ببینم چقدر بالایش دادی دورآت را گرفتی؟ آسیابانی هم که یاد گرفته ای، مبارک باد.

کوراوغلو بارها سفر کرده بود اما هرگز وقتی از سفر برمی گشت یاران این چنین سرد با او رو به رو نشده بودند. زنان از او رو بر می گرداندند و مردان جواب سلامش را نمی دادند. از همه بدتر سخنان نیشدار ایواز بود که چون کوه بر سینه اش سنگینی می کرد و دلش را می آزد. کوراوغلو چنان حالی داشت که کم مانده بود اشک از چشمانش جاری شود. عاقبت ساز را بر سینه فشرد و آواز غم ناکی خواند که:

آخر شما چرا این قدر ملول و گرفته اید؟ چرا مرا به یک لبخند، دو کلمه حرف خوش شاد نمی کنید؟ ثروت دنیا مانند چرک کف دست است، این که دیگر ماتم گرفتن نمی خواهد. مرا به یک لبخند شاد کنید. ملول نباشید. شما آتش به جان من زدید. دلم را کباب کردید. اندوه خود من، مرا کفایت می کند شما دیگر این همه خودتان را نگیرید.

یاران چنان رنجیده بودند که حتی این سخنان نیز دل شان را نرم نکرد. کسی نگاهی به کوراوغلو نکرد. بعضی ها شروع کردند به اعتراض که: حالا که سخن ما پیش کوراوغلو یک پول سیاه ارزش ندارد دیگر در چنلی بنل ول معطلیم. بهتر است هر کس برود پی کار خودش.

این سخن به کوراو غلو برخورد. از طرفی قیرآت را از دست داده بود، از طرفی يك بابای کچلی سرش کلاه گذاشته بود، حالا هم این همه درد و محنت بس نبود که یاران شروع کردند به سرزنش و بدخلقی. کوراو غلو دیگر نتوانست خودداری کند و ناگهان به درستی گفت: من کسی را به زور نگه نداشته ام. هر کس دلش بخواهد می تواند برود. اسب مال خودم بود، حالا از دستش دادم که دادم. به کسی مربوط نیست.

این سخن یاران را از کوره دربرد. در چنلی بئل و لوله افتاد. از گوشه و کنار یکی دو نفر از پهلوانان آماده ی حرکت شدند. دلی حسن، تانری تانی ماز، دیل بیلمز، قورخو قان ماز که از سرکردگان به نام کوراو غلو بودند و چند سرکرده ی دیگر، به صورت نگار خاتم نگاه کردند. نگار خاتم در میان یاران احترام زیادی داشت. او علاوه بر زیبایی و پهلوانیش، سخت کاردان و باهوش بود. یاران همه از او حرف شنوی داشتند. نگار خاتم وقتی دید اختلاف در میان پهلوانان افتاد و نزدیک است که کار به جدایی بکشد، برپا خاست. همه آن هایی که آماده ی حرکت بودند، دوباره سر جای شان نشستند. دمیرچی او غلو، ایواز، دلی مهدی، چوپور سفر و دیگران نشستند. نگار رو به همه ی آنان کرد و گفت: مگر یادتان رفته برای چه به چنلی بئل آمده اید؟ ما این اردوگاه را به بهای خون خودمان بر پا کرده ایم و تا وقتی که حتی یک نفر ستمدیده در این مملکت وجود داشته باشد، دست از مبارزه بر نخواهیم داشت. تا وقتی که زندگی خواهر و برادرانه ی چنلی بئل در تمام مملکت و برای همه ی مردم ممکن نشود، ما حق نداریم از هم جدا شویم. کوراو غلو اگر دلش بخواهد خودش می تواند برود. ما تا جان در بدن داریم شمشیر را بر زمین نخواهیم گذاشت مگر روزی که همه ی دشمنان مردم و همه مفتخورها را از پای درآورده باشیم...

نگار خانم حرفش را تمام کرد و آمد وسط همه ی سرکردگان و پهلوانان نشست و از کوراو غلو رو برگرداند.

قهر نگار در یک چنین موقعی دل کور او غلو را پاک از غصه پر کرد. ساز را برداشت و بر سینه فشرد و به ساز و آواز شروع کرد به گلایه کردن از نگار که: ای نگار زیباروی من، تو دیگر از کی یاد گرفتی که دل مرا بشکنی؟ آخر چرا مثل آهوی غضب ناک نگاهم می کنی؟ تو که هیچ وقت قهر کردن بلد نبودی!

نگار حرفی نزد. حتی سرش را هم بلند نکرد که به صورت کور او غلو نگاه کند. کور او غلو چنان شد که کم مانده بود گریه کند. دوباره سازش را بر سینه فشرد و شروع کرد به گلایه و تمنا و خواهش که:

آخر چرا روی از من برمی گردانی، نگار؟ دو کلمه بگو من بفهمم که گناهم چیست. نگار چپ چپ نگاهش کرد و به درستی گفت: یعنی تو کارت به آن جا رسیده که می گویی هر کس دلش خواست می تواند برود پی کارش؟ قدر زر زرگر بدانند. تو که از حالا شروع کرده ای به خودستایی، پس چه جوری می خواهی به داد مردم بررسی و آن ها را به قیام و مبارزه بکشانی؟ البته هر کس مثل تو کارش بالا بگیرد، هیچ وقت قدر و قیمت مردم را نمی داند. ما این جا جمع نشده ایم که هر کس هر کاری دلش خواست بکند. عاشق چشم و ابروی تو هم نشده ایم که هر چه گفتی قبول کنیم. ما به هوای شجاعت و آزاد فکری تو به چنلی بئل آمده ایم و سرکردگی تو را قبول کرده ایم. ما همه در این جا کار می کنیم و می جنگیم و خواهر و برادرانه زندگی می کنیم و همه حق داریم حرف های مان را بزنیم و عیب و اشتباه دیگران را بگوییم. اگر کسی در میان ما باشد که نخواهد عیب و اشتباه خودش را قبول کند، البته باید از او رو برگرداند. حالا این کس هر که می خواهد باشد. من، محبوب خانم، کور او غلو، دمیرچی او غلو، گورچی ممد یا آن کس که تازه به این جا آمده و هیچ گونه نام و شهرتی ندارد.

روایت می کنند که کور او غلو دیگر یک کلام حرف نزد. چنان از اشتباه خود شرمنده بود که سرش را پایین انداخت و رفت در گوشه ای روی سبزه ها به رو افتاد. سه شبانه روز تمام تشنه و گرسنه بی حرکت خوابید.

از این طرف یاران هم از کرده ی خود پشیمان شدند. نشستند با هم مصلحت و مشورت کردند و گفتند که: ما هم بد کردیم که به جای قوت قلب دادن به کوراوغلو، او را سرزنش کردیم و حالش را پریشان تر کردیم و دلش را شکستیم.

هر چه دور و بر کوراوغلو رفت و آمد کردند بیدار نشد. عاقبت دست به دامن نگار خاتم شدند. دمیرچی اوغلو گفت: نگار، حالا دیگر تو باید دست به کار شوی. غیر از تو کس دیگری نمی تواند دل کوراوغلو را به دست آورد.

نگار گفت: باشد. حالا بگذارید بخواید. وقتی می خواهد بیدار بشود، همه تان پراکنده می شوید، آن وقت ایواز او را پیش من می آورد، من می دانم چه جوری دل کوراوغلو را به دست بیاورم و همه را آشتی بدهم.

یاران هر کس رفت به منزل گاه خودش. حالا بشنوید از کوراوغلو. روز سوم خواب دید که در توقات سوار بر قیرآت، پیش حسن پاشا ایستاده و نعره می زند و مرد میدان می طلبد. ناگهان از خواب پرید و ایواز را دید که بالای سرش نشسته چنان و چنان که انگاری تمام غم های عالم را توی دلش جمع کرده اند و با دو کلمه حرف مانند ابر بهاری گریه سر خواهد داد. دل کوراوغلو از دیدن ایواز آتش گرفت. ساز را بر سینه فشرد و آوازی غم ناک و شورانگیز سر داد که:

ایواز، از چه رو چنین پریشانی؟ سرم را می خواهی؟ جانم را می خواهی؟ هر چه می خواهی، بگو! چنین گرفته و غمگین ننشین که تا کوراوغلو زنده است نباید غبار غم بر چنلی بئل بنشیند.

کوراوغلو ساز را بر زمین گذاشت و گفت: ایواز، مگر ممکن است بار دیگر مردان و زنان چنلی بئل منتظر من باشند؟ من آن ها را چنان رنجانده ام که دیگر کسی به روی من نگاه نخواهد کرد.

ایواز گفت: کوراوغلو، این چه حرفی است می زنی؟ تو سرکرده ی ما هستی.

کوراوغلو گفت: تا قیرآت را برنگردانده ام، نمی توانم پیش یاران بروم.

سپرده بود، این که حمزه توانسته بود با کمی نوازش و زبان نرم سوار قیرآت شود. کوراو غلو دیگر زمین و زمان را نمی شناخت. غضب چشمانش را کور کرده بود. خواست شمشیر بکشد و حمله کند اما فکر کرد که اگر قیرآت قدم از قدم بردارد دیگر پرنده هم نمی تواند به گرد پایش برسد و آن وقت بدتر از بد می شود. بنابراین کمی آرام شد و به حمزه گفت: آهای، حمزه تند آمده ام قیرآت عرق کرده. آن جوری سوار می شوی آخر اسب مریض می شود. بیای پایین کمی راه ببر عرقش خشک شود. حمزه گفت: عیبی ندارد. عجله ای ندارم. یواش یواش می روم، عرقش خود به خود خشک می شود.

حمزه این را گفت و اسب را به حرکت درآورد. کوراو غلو دید حمزه خیلی ناشیانه اسب می راند، جلو را چنان می کشد که کم می ماند دهنه لب های اسب را پاره کند. کوراو غلو تاب نیاورد و گفت: آخر نمک به حرام، نان کور، چرا جلو چشم من حیوان را اذیت می کنی؟ مگر نمی دانی من قیرآت را از دو دیده بیشتر دوست دارم؟ حق نان و نمکی را که به تو دادم، خوب کف دستم گذاشتی.

حمزه گفت: کوراو غلو، تو پهلوانی، اسم و رسم داری. به مردی و گذشت مشهور شده ای. یک ماه کم تر پس مانده ی سفره ات را خورده ام دیگر چرا به رخم می کنی؟ از تو خوب نیست. تازه، یک اسب چه ارزشی دارد که این همه التماس می کنی!

کوراو غلو گفت: حمزه ی حقه باز، تو خودت را به آن راه نزن. تو خودت می دانی که قیرآت یعنی چه. حالا اگر خان ها و پاشاها بشنوند که قیرآت را برده اند، هیچ می دانی چقدر خوشحالی خواهند کرد؟

حمزه گفت: کوراو غلو، من دیگر باید بروم. این حرف ها به درد من نمی خورد. خواست حرکت کند که کوراو غلو گفت: آهای حمزه، گوش کن ببین چه می گویم. من می دانم که تو خودت قیرآت را نگاه نخواهی داشت. راستش را بگو ببینم کی ترا به چنلی بنل فرستاده بود؟

ایواز گفت: در این صورت دیگر معطل چه هستی؟ پاشو لباس بپوش، اسلحه بردار و برو.

کوراوغلو پا شد. یکی دو قدم راه نرفته بود که صدای ساز و آوازی به گوشش رسید، چنان سوزناک و چنان حسرت آمیز که پرنده ها را در آسمان از پرزدن باز می داشت. کوراوغلو نگاهی به اطراف انداخت، ناگهان نگار را دید که ساز بر سینه بالای بلندی، زیر درختی ایستاده و ساز و آواز سر داده و کوراوغلو را دعوت می کند.

کوراوغلو دیگر تاب نیاورد و به طرف نگار رفت. وقتی به بالای بلندی رسید و قدم در چمن زار گذاشت، چه دید؟ دید که مجلس دوستانه ای از تمام یاران چنلی بئل از زن و مرد برپاست. سفره ها را پهن کرده اند، غذا و شراب آماده است، پهلوانان زن و مرد، دورادور نشسته اند اما کسی نه حرفی می زند و نه دست به غذایی می برد. همه منتظر کوراوغلو بودند.

کوراوغلو وارد مجلس شد. آن وقت بازار بوس و آشتی رونق گرفت. پهلوانان و کوراوغلو هر یک به زبانی دوستی و آشتی خود را نشان دادند. ایواز به وسط مجلس درآمد و ساقی گری کرد. همه خوردند و نوشیدند و کیف همه کوک شد و رنجش و گلایه از یادها رفت.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

انتقام کوراو غلو از حسن پاشا و کچل حمزه

کوراو غلو سرگذشت خود را با کچل حمزه به آن ها گفت. پهلوانان هر کدام از گوشه ای گفتند که: من همین حالا می روم قیرآت را برمی گردانم و سر حسن پاشا را بر سر نیزه پیش کش می آورم.

کوراو غلو همه را ساکت کرد و گفت: بهتر است خودم دنبال اسب بروم. قیرآت چشم به راه من است. آن وقت کوراو غلو بلند شد از سر تا پا لباس جنگی پوشید، تیغ آبدار بر کمر بست، سپر و عمود و دیگر لوازم جنگی با خود برداشت و پوستین از رو پوشید و ساز بر شانه تک و تنها، با پای پیاده، راه توقات را در پیش گرفت. شب و روز راه رفت و رفت، سرش بالین ندید و چشمش خواب، تا رسید به شهر توقات. هوا داشت تاریک می شد. کوراو غلو در خانه ی پیرزنی را زد. پیرزن در را باز کرد. کوراو غلو مشتکی پول به پیرزن داد که برایش غذا تهیه کند و بگذارد که شب را در خانه اش بخوابد.

شب که شام را خوردند و سفره را جمع کردند، پیرزن نگاهی به ساز کوراو غلو انداخت و گفت: عاشق، حالا سازت را بردار یک کمی بخوان گوش کنیم.

کوراو غلو گفت: ننه جان، حالا دیگر وقت خواب است. فردا صبح برایت می خوانم. پیرزن گفت: فردا من به عروسی «حمزه بگ» خواهم رفت. می خواهی حالا بخوان نمی خواهی هم نخوان.

کوراو غلو گفت: حمزه بگ کیست، ننه جان!

پیرزن گفت: حمزه بگ داماد حسن پاشاست... جوان نترس و شجاعی است.

می گویند یک کوراو غلویی نمی دانم چه چیزی هست... تو می شناسی اش؟

کوراو غلو گفت: اسمش را شنیده ام. خوب؟

پیرزن گفت: حمزه رفته اسب او را گرفته آورده. حسن پاشا او را «بیگی» داده و به علاوه دخترش «دونا خانم» را. فردا عروسی شان است من هم خدمت دخترها و عروس را خواهم کرد. باید صبح زود پاشوم بروم.

کوراو غلو گفت: ننه جان، تو می دانی اسب کوراو غلو را کجا نگه می دارند؟ پیرزن گفت: در طویله ی حسن پاشا. اما می گویند اسب دیوانه ای است. کسی را پهلویش راه نمی دهد. تمام مهترهای حسن پاشا را زخمی کرده. حالا دیگر جو و علوفه اش را از سوراخ پشت بام طویله می ریزند. کوراو غلو آن چه یاد گرفتنی بود یاد گرفت و عاقبت گفت: ننه جان، من خسته ام. بهتر است بخوابم.

پیرزن گفت: گوش کن ببین چه می گویم. بهتر است تو هم صبح به عروسی بیایی سازی بزنی و آوازی بخوانی پول مولی گیر بیاوری. شوخی نیست، عروسی دختر پاشاست!

خلاصه، شب را خوابیدند. صبح کوراو غلو پا شد و مثل روز پیش لباس پوشید و مشتی پول به پیرزن داد و گفت: اگر شب آمدم، این پول ها را خرج خورد و خوراک می کنی، اگر هم نیامدم مال تو.

کوراو غلو آمد و آمد تا رسید به قصر حسن پاشا. در آن جا چه دید؟ دید جشنی راه انداخته اند که چشم روزگار نظیرش را ندیده. اهل مجلس تا شنیدند عاشق غریبه ای آمده شاد شدند و کوراو غلو را کشان کشان به مجلس عروسی بردند.

حسن پاشا نگاهی به قد و بالای کوراو غلو انداخت دید عاشقی است قد بلند و شانه پهن، گردنش مثل گردن گاو نر و سبیل هایش از بناگوش در رفته. خلاصه هیچ شباهتی به عاشق هایی که دیده ندارد. پرسید:

عاشق، اهل کجایی؟

کوراو غلو گفت: اهل آن بر قاف.

پاشا گفت: کور او غلو را می شناسی؟

کور او غلو گفت: خیلی هم خوب می شناسم. بلایی به سر من آورده که تا دنیا دنیاست فراموشم نمی شود.

حسن پاشا پرسید: چه بلایی؟

کور او غلو گفت: پاشا به سلامت، کور او غلو یک اسب لعنتی دیوانه ای دارد. اسمش را قیرآت می گویند.

یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا جلوش را گرفت. بعد به کور او غلو گفت:

- خوب، می گفתי.

- بله، قربان، اسب خوبی است افسوس که دیوانه است. روزی از روزها داشتم می رفتم، همین ساز هم روی شانه ام بود. یک دفعه عده ای روی سرم ریختند و چشم هایم را بستند و مرا با خود بردند. حالا کجا رفتم و چطوری رفتم، اینش را دیگر نمی دانم. چشم هایم را که باز کردند دیدم سر کوهی هستم و جوان گردن کلفتی هم رو به رویم ایستاده. نگو که این جا چنلی بئل است و آن جوان گردن کلفت هم خود کور او غلوست. حالا چرا مرا آن جا برده بودند داستان شنیدنی و عجیبی دارد. نگو که باز این اسب دیوانگی اش گل کرده. هر قدر دوا و درمان داده اند سودی نکرده. نمی گذارد هیچ کس سوارش شود. هر کس هم جرئت می کند و نزدیکش می شود با لگد و دندان تکه پاره اش می کند. کور او غلو یک دوست حکیم و کیمیاگری داشت، می روند و پیدایش می کنند. حکیم گور به گور شده هم می گوید اسب را جن زده. باید سه شبانه روز کسی بیاید بنشیند برایش ساز بزند و آواز بخواند تا جن بگذارد برود. آن وقت ها کور او غلو خودش ساز و آواز بلد نبود. این بود که دنبال عاشقی می گشتند که من بیچاره را گیر آوردم.

غرض، سرتان را درد نیاورم. مرا هلم دادند و انداختند جلو اسب. حالا در آن سه شبانه روز چه ها بر سرم آمد خدا می داند. راستی پدرم درآمد.

حسن پاشا هولکی پرسید: اسب چی؟ حالش جا آمد؟

کوراوغلو گفت: حسابی هم جا آمد. از همان روز کوراوغلو شروع کرد ساز و آواز یاد بگیرد. می گویند حالا هم ده پانزده روز یک بار باز اسب به سرش می زند. آن وقت کوراوغلو سازش را بر می دارد و آواز می خواند و اسب حالش سر جا می آید. باز یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا چشمش را دراند و ساکتش کرد. گفت: عاشق، حالا کمی بزن و بخوان تا گوش کنیم.

کوراوغلو گفت: چه بخوانم؟

حسن پاشا گفت: تو که قیرآت را دیده ای، بگو ببینم قد و بالایش چطور است، نشانی هایش چیست.

کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت. لعنتی اسب خوبی است افسوس که گاهی دیوانگی اش گل می کند.

بعد ساز را به سینه فشرد و خواند:

پاشا نشانی های قیرآت را از من می خواهی، قیرآت اسبی است یالش از ابریشم. گردن بلندش در میدان جنگ هرگز خم نمی شود. از کره اسب میان باریک تر است و از گرگ گرسنه پرخوارتر. در شب سیاه هم راهش را می یابد. در میدان جنگ هرگز سوارش را رها نمی کند. اسب کوراوغلو مثل خودش دیوانه باید.

حسن پاشا گفت: قیرآتی که این همه تعریفش کردی حالا در طویله ی من است. بگو

ببینم کوراوغلو دلاور است یا من که اسبش را ربوده ام؟

کوراوغلو گفت: اگر راستی اسبش را ربوده باشی که دلاوری. اما مرد دلاور

نشانی های زیادی دارد. گوش کن ببین این نشانی ها را هم داری:

نشانی های مرد دلاور را بشنو: دلاور یک تنه بر قشون خصم می زند و هنگامی

که نعره می زند و وارد میدان می شود دشمن چاره ای جز فرار ندارد.

دلاور کسی است که سر تسلیم فرود نمی آرد و در پیش مرگ نیز از یار و یاور خود رو بر نمی گرداند. دشمن لاف مردی و دلاوری می زند، اما دلاور شجاعی باید تا گوسفند را از چنگال گرگ برهاند.

حسن پاشا گفت: عاشق، این نشانی ها را که گفתי دارم. خودت هم خواهی دید. حالا بلند شو برویم پیش قیرآت ببین می توانی علاجش بکنی یا نه.

کور او غلو از شنیدن این حرف به وجد آمد اما شادیش را بروز نداد. گفت: باشد، برویم. اما شرط من اینست که من می نشینم بیرون طویله و سازم را می زنم، شما هم از لای در نگاهی به اسب بکنید. اگر دیدید ساز و آواز من تأثیری کرد، حرفی ندارم می روم تو و باز ساز می زنم. اما اگر تأثیری نکرد، آن وقت گردنم را هم بزنی حاضر نیستم وارد طویله بشوم. آخر من می دانم چه حیوان ناتجیبی است!

پاشا قبول کرد و بلند شدند راه افتادند و رسیدند جلو طویله. کور او غلو از لای در نگاه کرد دید انگار قیرآت بویش را شنیده و چشم هایش را به در دوخته و گوش هایش را تیز کرده است. خودش را کنار کشید و گفت: خوب، حالا شما اسب را بیابید، من هم سازم را می زنم.

پاشاها مثل مور و ملخ جمع شدند و از شکاف در طویله چشم دوختند. کور او غلو سازش را بر سینه فشرد و خواند:

دلاوران سرزمین ما در میدان مردانه می ایستند و تا دم مرگ از برابر دشمن نمی گریزند. فقط نامردان از حرف نیشدار نمی رنجند. هرگز شغالی به شجاعت گرگ نیست. یارانم فوج فوج، بر پشت اسبان تندرو، شمشیر مصری بر کمر هر یک کور او غلوی دیگری است.

قیرآت از شنیدن صدای کور او غلو چنان شاد شد که شروع کرد به رقصیدن و پا کوفتن. گویی طویله را از جا خواهد کند. حسن پاشا از خوشحالی نمی دانست چه کار کند. به پهلوی دوستانش می زد و می گفت: ببین، نگاهش کن! چه رقصی می کند!

کور او غلو که آوازش را تمام کرد، حسن پاشا گفت: عاشق، زود باش برو تو. اگر علاجش کردی ترا از مال دنیا سیراب می‌کنم. حالا کور او غلو می‌فهمد که دنیا دست کیست. دیگر لاف مردی و دلآوری نمی‌زند.

در را باز کردند و کور او غلو را انداختند تو. کور او غلو ساز را بر سینه فشرد و آواز عاشقانه ای خواند که تنها صدایش را قیرآت می‌شنید. بعد دست هایش را دور گردنش انداخت و شروع کرد به بوسیدن سر و رویش. قیرآت هم روی پا بند نمی‌شد. صورتش را به صورت کور او غلو می‌مالید و چنان می‌بویدش که انگار گاو ماده گوساله اش را می‌بوید.

کور او غلو ناگهان یکه خورد و به خود آمد، گویی از خواب پریده، با خود گفت: ای دل غافل، چکار می‌کنی؟ دشمن اطرافت را گرفته و تو داری خودت را لو می‌دهی؟ زود خودش را کنار کشید، در را باز کرد و گفت: پاشا، حالا شما کنار بکشید، من اسب را بیاورم بیرون کمی هوا بخورد. بعد بسپارم به دست تان سوارش بشوید. اما پاشا، باید انعام حسابی بدهید. این کار خیلی دردسر دارد!..

حسن پاشا گفت: مطمئن باش، آن قدر طلا به سرت بریزم که خودت بگویی بس است. اما کمی دست نگه دار تا ما برویم بعد. می‌ترسم باز کاری دست مان بدهد. پاشاها دوان دوان خودشان را به برج قلعه رساندند و نشستند آن جا و چشم به طویله دوختند. پاشاها که رفتند کور او غلو زین اسب را پیدا کرد و به پشت قیرآت گذاشت و شروع کرد به بستن و سفت کردن آن.

حالا بشنو از کچل حمزه بیگ، داماد حسن پاشا. کچل حمزه ایستاده بود پای پنجره ی دونا خاتم و التماس می‌کرد که در را باز کند، او بیاید تو. دونا خاتم مسخره اش می‌کرد و از آن بالا آب به سر و رویش می‌پاشید. حمزه ناگهان دید مردم می‌دوند به طرف برج قلعه. پرسید: چه خبر است؟ گفتند: خبر نداری؟ عاشقی آمده و دیوانگی قیرآت را علاج کرده و حالا دارد قیرآت را می‌آورد به میدان.

کچل حمزه از شنیدن این حرف بند دلش پاره شد و زبانش به تته پته افتاد و شروع کرد دنبال آن ها دویدن و ناله کردن. وقتی به برج رسیدند کچل حمزه خودش را به حسن پاشا رساند و ترسان و لرزان گفت: حسن پاشا، بیچاره شدی، عاشق کدام بود؟ آن مرد خود کوراو غلو است!

حسن پاشا لبخند مسخره آمیزی زد و گفت: حمزه، می دانم که دردت چیست. دونا خانم هنوز هم نمی گذارد بروی تو؟ باشد، کم کم به راه می آید و رام می شود. غصه نخور.

حمزه گفت: پاشا، تا وقت نگذشته فکری بکن. کوراو غلو الان می آید و قلعه را به سرت خراب می کند.

حسن پاشا باز خندید و گفت: خوب، برو، برو که دونا خانم منتظرت است!... کچل حمزه از برج پایین آمد. چاره ی دیگری نداشت. آمد به طویله. دید کوراو غلو سوار قیرآت شده و به میدان می رود. دوید جلو و خنده کنان گفت: ای قربان قدم هایت کوراو غلو، چه به موقع رسیدی! می دانستم که خواهی آمد. از دولت سر تو من هم به نوایی رسیدم. لقب بیگی گرفتم و ...

کوراو غلو نگاه غضب ناکى به حمزه کرد. حمزه سر جا خشک شد و رنگش مثل زعفران زرد شد.

کوراو غلو گفت: حمزه، تو به کسی که پناهت داد خیانت کردی. هدف تو پول و مقام و نفع شخصی است. تو برای مردم از خان ها و پاشاها هم خطرناک تری، چون اقلأ آدم می داند که آن ها دشمن اند. اما تو در لباس دوست وارد شدی، و کاری کردی که من از تو حمایت کنم و یارانم را برنجامم. درچنلی بنل نفاق انداختی و پاشاها را دلیر کردی که قشون بر چنلی بنل بیاورند.

حمزه خود را به موش مردگی زد و گفت: فدای قدم هایت بشوم کوراو غلو، مرا ببخش. حالا فهمیدم که چه اشتباهی کرده ام. بعد از این قول می دهم...

کوراوغلو نگذاشت حرفش را تمام کند. شمشیرش را کشید و زد گردن کچل ده متر آن طرف تر افتاد. مهمیزی به اسب زد و قیرآت مثل شاهینی پر درآورد و پرید و کوراوغلو را به وسط میدان رساند.

حسن پاشا از بالای برج داد زد: آهای، عاشق، کمی این ور و آن ور راه ببرش ببینم!

کوراوغلو اشاره به قیرآت کرد و قیرآت گرد و خاکی در میدان راه انداخت که حسن پاشا از شادی یا شاید هم از ترس بالای برج شروع کرد به لرزیدن. گفت: عاشق، اسب سواری هم بلدی!

کوراوغلو سازش را درآورد و خواند:

حسن پاشا، دیگر لاف مردی نزن. حالا کجایش را دیده ای، شمشیرزنی هم بلدم. یاران دلاورم اگر از چنلی بئل برسند، شهر و قلعه ات خالی از سرباز می شود. کوراوغلو هستم و از چنلی بئل آمده ام، می بینی که در لباس عاشق سوار قیرآت شده ام. هزارها از این فوت و فن ها بلدم.

یکی از پاشاها گفت: حسن پاشا، من که چشمم از این عاشق تو آب نمی خورد. بلا به دور، نکند خود کوراوغلو باشد!

حسن پاشا انگار خواب بود و بیدار شد. بکه ای خورد و گفت: نه جانم، کوراوغلو کجا بود. یعنی ما آن قدرها احمقیم که کوراوغلو بیاید و همه مان را خر کند و قیرآت را ببرد؟

کوراوغلو باز می خواند: ما را می گویند «مراد بگلی». در میدان ها مردانه می ایستم. سر کوه های بلند جلو کاروان های خان ها و پاشاها را می گیرم. های و هویی در کوه و صحرا می اندازم. اگر نعره ای بزنم سربازان شهر و قلعه ات را می گذارند و فرار می کنند.

حسن پاشا دید کلاه تا خرخره به سرش رفته و کار از کار گذشته است. دنیا جلو چشمش سیاه شد و لرزه به تنش افتاد. امر کرد فوری درهای قلعه را به بندند و کوراوغلو را دست گیر کنند.

کوراوغلو دید یکی از درهای قلعه را بستند. رو کرد به حسن پاشا و خواند:
از قاصدی خبر گرفتم گفت: قلعه پنج راه دارد نعره ای اگر بزنم همه ی راه ها خالی می شود.

این را گفت و خواست از راه دوم بیرون برود. قشون جلوش را گرفت، کوراوغلو شمشیر آبدار کشید و مثل گرگی که به گله می افتد خودش را به قشون زد. سرها مثل کونه ی خیار به زمین می ریخت اما آن قدر قشون بود که راه باز نمی شد. کوراوغلو برگشت از راه سوم برود. آن جا هم آن قدر سنگ و شن ریخته بودند که اسب به دشواری می توانست راهش را پیدا کند. کوراوغلو باز خودش را به قشون دشمن زد و نعش بر نعش انبار کرد. قیرآت هم با چنگ و دندان دست کمی از کوراوغلو نداشت.

سه طرف قلعه ی توقات خشکی بود و یک طرفش آب بود، رودخانه ی وحشی تونا^۱. حسن پاشا این راه را باز گذاشته بود که کوراوغلو یا به دست سربازان کشته شود و یا خود را به آب بزند و غرق شود.

کوراوغلو دید همه ی راه ها بسته است، هر قدر هم شمشیر بزند و سرباز بکشد راه ها را بیشتر بند خواهد آورد. نگاهی به طرف رودخانه ی تونا انداخت دید راه باز است. قیرآت را به آن طرف راند. گفت: اسبم را به جولان درآورده ام، تا دشمن را زهره ترک کنم. امروز باید باج و خراج هفت ساله از پاشا بگیرم، چون قیرآت مثل غواصی از رودخانه ی تونا خواهد گذشت.

^۱ - رودخانه ی دانوب

این را گفت و خود را به آب زد. آب تا گوش های اسب بالا آمد. کوراو غلو دید که آب خیلی پرزور است و اسب مأیوسانه دست و پا می زند. دست هایش را دور گردن قیرآت انداخت و نعره زد:

ای اسب آهو تک من، ای اسب شاهین پر من، تندتر کن، تندتر کن. هر صبح و شام تیمارت می کنم، طلا به نعلت می زنم، هر طوری شده مرا از این جا بیرون ببر و به چنلی بئل برسان.

قیرآت از شنیدن آواز کوراو غلو گویی پر درآورد. شناکان خود را به آن طرف رودخانه رساند. کوراو غلو برگشت و نگاه کرد دید حسن پاشا هنوز هم از برج پایین نیامده. فریاد زد: آهای پاشا، این دفعه بالای برج پنهان شدی خوب از دستم در رفتی. دفعه ی دیگر ببینم کجا را داری فرار کنی. باز همدیگر را می ببینیم!..

این را گفت و راه افتاد. آمد و آمد تا به چنلی بئل رسید. قیرآت تا بوی چنلی بئل را شنید چنان شبیه ای زد که صدایش در کوه و کمر پیچید. یاران همگی دور کوراو غلو را گرفتند و پرسیدند: کوراو غلو، خوش آمدی! بگو ببینم چه ها دیدی؟ چطور اسب را پیدا کردی آوردی؟

کوراو غلو سرگذشت خود را از آسیاب تا رودخانه ی تونا به یاران گفت. یاران از این که او را رنجانده بودند پشیمان شدند و سرهای شان را پایین انداختند. کوراو غلو گفت: ناراحت نشوید. حق با شما بود. من نمی بایست به هر کس و ناکسی اطمینان می کردم و کلید اسب را به کچل می دادم. حالا کاری است شده. اما این را هم بدانید که مرا می گویند کوراو غلو!

نگار خانم دید کوراو غلو باز دارد از کوره در می رود چشمتی به یاران زد و گفت: کوراو غلو، ما می دانیم که تو واقعاً کوراو غلو هستی. اگر نه که دورت جمع نمی شدیم! راست است مردانه ای، دلاوری، چم و خم کارها را بلدی اما میان خودمان بماند. سیاه سوخته ای و سر و برت تعریف زیادی ندارد!..

یاران همگی خندیدند. خود کوراو غلو هم خندید. بعد ساز را بر سینه فشرد و خواند:

ای زیارویی که سیاهم می خوانی، مگر ابروی تو سیاه نیست؟
گیسوانت که به گردنت ریخته، مگر سیاه نیست! ای زیبای چنلی بئل، آن دانه ی خال
در صورت چون ماه و خورشیدت مگر سیاه نیست؟ کوراو غلو از جان دوستت دارد،
گوش به ساز و نوایم ده، آن سرمه ای که به چشم ها کشیده ای مگر سیاه نیست؟

تابستان ۱۳۴۷

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴